

تاشیاھی...  
در دام شاه

پروین غفاری

تا سیاهی...

در دام شاه

---

پروین غفاری

بهار ۱۳۷۶

مرکز ترجمه و نشر کتاب

## تاسیاهی...

در دام شاه

---

پروین غفاری

ناشر: مرکز ترجمه و نشر کتاب

طراح جلد: م.مهدی صنعتی

چاپ اول: بهار ۱۳۷۶

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

حروفچینی: مرکز ترجمه و نشر کتاب

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: اندیشه

ادرس: صندوق پستی ۱۷۱۸۵/۶۶۴

## فهرست عناوین

### صفحه

۵	سخن ناشر
۹	مقدمه
۱۳	آغاز یک زندگی
۱۹	اشنایی با شاه
۲۵	ورود به دربار
۳۳	در کنار شاه
۵۳	تصویری از دربار
۵۹	خصوصیات اخلاقی شاه
۶۵	حسادت و بدگمانی شاه
۷۱	اختلاف با شاه
۷۹	اخراج از دربار
۹۱	پس از جدایی
۱۰۵	آغاز فعالیت در سینما
۱۱۷	درباره بعض چهره‌های هنری
۱۳۹	پایان سخن
۱۴۳	شناسنامه فیلم‌های پروین غفاری
۱۵۹	نمایه
۱۷۵	البوم تصاویر



## سخن ناشر

... با پیروزی انقلاب اسلامی و سقوط سلطنت پهلوی در ۲۲ بهمن ماه ۱۳۵۷ شمسی، پرده‌های ابهام از زندگی خصوصی شاه و درباریان و سایر اعضای خانواده سلطنتی به سویی رفت و با انتشار کتب حاوی خاطرات درباریان و اطرافیان شاه در سالهای پس از پیروزی انقلاب، ابعادی از این فساد عیان گردید.

«تا سیاهی»، خاطرات پروین غفاری، یکی از معشوقه‌های شاه است که در دورانی از زندگی شاه، انیس و مونس تنها بی او بوده و پس از مدتی همچون تفاله‌ای به بیرون از دربار رانده شده است. راوی خاطرات، خود حکایت خواهد کرد که چگونه از چاله و لجنزار دربار بیرون رانده شده و به چاه ویل سینمای مبتذل آن دوره سقوط می‌کند و به گونه‌ای دیگر مورد سوءاستفاده قرار می‌گیرد. خواننده این کتاب به گاه مطالعه سطور این خاطرات، از بعدی دیگر به فساد حاکم بر دربار شاهی نظر خواهد داشت که در طول سی و هفت سال حکومت به تنها چیزی که نمی‌اندیشید مردمی بود که سرانجام او را از اریکه قدرت به زیر کشیدند.

راوی خاطرات در دوران دوشیزگی و نوجوانی یعنی شانزده سالگی،

به دربار وارد شده است. در آن زمان فوزیه از شاه جدا شده و به مصر بازگشته بود. ثریا نیز هنوز به دربار راه نیافته بود. پروین در این فاصله، برای سرگرمی دیکتاتور به عنوان معشوقه انجام وظیفه می کرد. این در حالی است که بررسی مطبوعات و رسانه ها در آن دوره نشان دهنده آن است که شاه با وفاحت تمام سعی زیادی در عوام فریبی داشت. او خود را نظر کرده ائمه (ع) و اولیاء دین معرفی می کرد؛ سفرهای پرسرو صدایی برای زیارت عتبات عالیات می نمود؛ در مراسم مذهبی شرکت فعال داشت؛ و همه این ها برای آن بود تا از خود چهره ای مسلمان و متدين در اذهان پدید آورد. غافل از این که به قول حافظ شیراز: به تلبیس و حیل دیو مسلمان (سلیمان) نشود...

انتشار این خاطرات و مواردی نظیر آن در سال های پس از پیروی انقلاب اسلامی از سوی وابستگان بهم دربار و کسانی که در ماجراهای پشت پرده آن نقشی داشته اند، پرده مسلمان نمایی و سلامت اخلاقی سردمداران رژیم و به ویژه شاه را دریده است.

در مطالعه این خاطرات، خواننده بایستی نکاتی را نیز مد نظر داشته باشد:

۱) به یاد آوردن خاطرات با اتكاه بر ذهن، هیچ گاه خالی از اشتباه و نقص نیست. عوامل متعددی می توانند این وضعیت را تشدید یا تعدیل نمایند.

از جمله عوامل تشدید کننده، کبرسن است که موجب فراموشی اسامی و جایجایی حوادث و وقایع و تاریخ ها و ... می گردد و در مقابل مقایسه و استفاده از خاطرات دیگرانی که در آن دوره در حوادث و ماجراهای نقش داشته اند، می توانند تا حدود زیادی نقادی را بر طرف نمایند و حتی بر

حوادث و وقایعی که به علت گذر زمان به زوایای تاریک ذهن رانده شده‌اند، پرتو افکند.

راوی این نوشته زنی است دچار کبرسن و به همین جهت، این خاطرات از آن نقص و این تصحیح مستثنی نبوده است. ضمن آن که از نقل هر موضوعی که محل تردید و اشتباه بوده، پرهیز شده تا موجب اغتشاش ذهن خواننده نگردد و بر صحت و اعتبار نوشته، خدشه‌ای وارد نشود.

۲) نکته دوم اینکه راوی در زمان ورود به دربار دوشیزه‌ای نوجوان بوده و در آن زمان قادر به تشخیص و بینش کافی برای ثبت دقیق ماجراهای با دیدی نقادانه نبوده و آنچه را که در این خاطرات رقم زده است پس از گذشت سالیان متعدد فرامهم آورده است و به همین دلیل بدیهی است که در آن زمان به دلیل وضع خاص دربار و قدرت مطلقه شاه با دیدی مثبت و ستایش آمیز به شخص شاه می‌نگریسته و لابد در رؤیای ازدواج با او و ملکه شدن در یک سرزمین بلازده سیر می‌کرده است. اینگونه است که فقدان بینش وی سبب نگاه سطحی به مسائل دربار و شخص شاه گردیده است ...

با تمام این تفاصیل، خواندن این خاطرات - اگر چه متن اصلی بسیار بیشتر از این بود و بخش‌هایی از آن آورده نشده و نیز برخی مطالب به خاطر مضامین مبتذل و غیراخلاقی و به جهت حفظ عفت عمومی حذف گردیده است - می‌تواند گوشه‌هایی ناگفته از زندگی خصوصی شاه و درباریان و فساد حاکم بر منش و روش این دودمان را بازگوید و نیز ابتدال رایج «فیلمفارسی»‌های پدید آمده در آن دوره را عیان کند، شاید خواننده علاقمند به این قبیل خاطرات را مفید افتد ...



## مقدمه

... اکنون که به گذشته فکر می‌کنم، به روزگار سیاهی که از سر گذرانده‌ام. به قلب شکسته پدرم که تا آخرین دم حیات نگران من بود. به مادرم که مسیبِ تمام بدختی‌ها و سیه روزیهای من بود و همواره سعی می‌کرد از وجود من پلی برای رسیدن به امیال خود پدید آورد... به گذشته اندوهناکم می‌اندیشم. هنوز هم پدرم را می‌بینم که با پای لنگش که یادگار واقعه به توب بستن مجلس توسط قزاق‌های «لیاخوف» روسی بود... طول حیاط خانه را می‌پیمود و از کنار حوض که گلدانهای شمعدانی را دورش چیله بودند به طرف طناب رخت‌ها می‌رفت و لباس مرا که برای خشک شدن روی طناب پهن بود برمی‌داشت و باز لنگ لنگان به کنجه می‌خزید و بی‌صدا می‌گریست و سرش را در میان لباس فرو می‌برد. من هستی باخته نیز از پشت شیشه شکسته اتفاقم این صحنه را نظاره می‌کردم، بی‌آنکه بزرگی و هیبت دردهای پدرم را دریابم ...

پدرم میرزا حسن غفاری همدانی، از همدانی بودن تنها نامش را داشت و خود اهل تفرش بود. او در این دنیا هیچ کس را نداشت نه والدینش زنده بودند و نه خواهر و برادری داشت. از جوانی در مجلس شورای ملی کار کرده بود و آخرین سمتش رئیس بازرگانی مجلس بود. هنوز هم در بایگانی مجلس سوابق خدمتی او و تأییدیه‌ای که مرحوم مدرس برایش نوشته بود موجود است. او مردی دقیق و آزادیخواهی خوشنام بود و همیشه به مبارزاتش بر علیه استبداد فخر می‌کرد و به همین دلیل پس از آشنایی من با شاه و رفت و آمدم به دربار، همواره مرا از خطری که در کمینم نشسته بود بر حذر می‌داشت. بانگاه افسرده‌اش به من می‌نگریست و می‌گفت: دخترم پری، من عمری را در مبارزه بر علیه استبداد گذرانده‌ام. آیا پاداش من بایستی این باشد که دخترم طعمه سگ مستبد دیگری باشد؟

او غمگناه می‌گریست و اندوهش به جانم شر می‌ریخت. من بسیار حقارت‌هایی را که در دربار می‌کشیدم برای او نقل نمی‌کردم تا مباداً زخم روحش عمیق‌تر گردد. اما او می‌دانست که در محافل شبانه درباری فاسد، خیری برای دختر جوان و زیبای او متصرّ نیست.

من در رویای ملکه شدن و راه‌یابی به دربار و شرکت جستن در شب نشینی‌های باشکوه، به همه چیز و حتی پدرم که آن همه دوستش می‌داشتم پشت پازدم. فکر باطل من این بود که تصور می‌کردم خواهم توانست محمدرضا را مفتون خود کنم و او سرانجام با من ازدواج رسمی خواهد کرد...

بارفتن «فوزیه» از ایران در سال ۱۳۲۴ شمسی شاه تنها شده بود. در تهران آن روزگار شایع بود که برای شباهای تنها او دخترانی زیبا را شکار کرده و به دربار می‌برند. حتی نام دختری ایتالیایی به نام «فرانچسکا» در

لیست معشوقه‌های شاه بود. با دروغهایی که محمدرضا در گوش من می‌خواند گمان می‌کردم که عروس رؤیاهای او هستم و به تنها چیزی که نمی‌اندیشیدم این بود که او مرا برای پر کردن لحظات تنها‌ای اش می‌خواهد و بس. به زیبایی خود غرّه بودم و از روی جهالت فکر می‌کردم که خواهم توانست از این فرصت طلایی استفاده کرده و شاه را واله و شیدای خود کنم و درهای سعادت را به روی خود بگشایم. اما ذهنی خیال باطل ...

روزگار من بگونه‌ای گذشت که مدت‌ها بعد شاه و دربار وجود مریض و مچاله شده‌مراه بیرون پرتاب کرد و سرنوشت ساز خویش را به گونه‌ای دیگر نواخت ... .

هنوز هم وقتی که به چشمان گریان پدرم فکر می‌کنم دل افسرده‌ام فشرده می‌شود. من برای رسیدن به جایگاهی به ظاهر ممتاز که سرایی بیش نبود، هستی و روح پدرم را فنا کردم. در این جنایت فجیع مادرم بیش از همه مقصر بود و او بود که مرا تشویق می‌کرد در محافل شاه شرکت کرده و از او دلبری کنم. اینگونه بود که هر دوی ما به خسران هردو جهان مبتلا شدیم.

اکنون زنی هستم تنها و بیمار که جز مشتی خاطرات از آن روزگار سیاه چیزی در کف ندارم. آنچه که پس از این می‌نویسم، تنها برای نمایاندن گوشه‌هایی از فساد شاهی است که مدتی معاشر و نزدیک او بوده‌ام. اگر بتوانم تنها نکته‌ای از این تباہی را بیان کنم به مقصود رسیده‌ام ...

پروین غفاری

شهریور ماه ۱۳۷۵



## ۱

## آغاز یک زندگی

خانه ما در کوچه «نظمیه»، حوالی میدان بهارستان بود. همسایه‌ها هر روز دخترکی موظلایی را می‌دیدند که با روپوش مدرسه و روبانهای رنگارنگ، طول خیابان شاه‌آباد تا دبستان دخترانه نوروز را می‌پساید. مدیر دبستان خانم ریاضی بود. از همان دور که مرا می‌دید لبخندی می‌زد و می‌گفت: پروین عجله کن، بچه‌ها سر کلاس هستند ...

من نیز دوان دوان از پله‌ها بالا می‌رفتم و خود را به کلاس می‌رساندم. خانم ریاضی و سایر آموزگاران، پدرم را که در قسمت بازرسی مجلس شاغل بود می‌شناختند. احترام همگان به پدرم سبب شده بود که از همان کودکی نوعی غرور و تکبر در وجود من راه یابد. همیشه این احساس که تافته جدابافته‌ای از دیگر بچه‌ها هستم، روحیه پرخاشجویی را در من تقویت می‌کرد. به همین دلیل در میان همکلاسیها نیز حس برتری شدید من سبب بروز تشنج و اختلاف میان من و بچه‌ها می‌شد. پدرم نیز آشکارا

میان من و دیگر دخترانش - مهین دخت و آذر میدخت - تفاوت قابل بود و احساس می کردم که مرا ییش از آنان دوست می دارد. او با کوچکترین بهانه، مرا روی پاها ییش می نشاند و گیسوان طلایی ام را به نوازش می گرفت. هنوز هم از پس آن سالیان دور، بوی تن پدرم در مشام زنده است ... وقتی که در آغوش پدرم جای می گرفتم احساس می کردم که این جای جهان از آن من است. مادرم با دیدن من بر روی زانوان پدر، چشم غره ای می رفت و خطاب به پدرم می گفت: تو این دختره را حسابی لوس کرده ای ... و من بیشتر خود را به پدرم می چسباندم، ریش زبرش صورتم را می خراشید، اما آن احساس دلپذیر امنیت همچنان در رگهایم می دوید.

دوران دبستان را سرخوشانه تمام کردم و به دبیرستان رفتم. دبیرستان «شاهدخت» نیز در اول خیابان شاه آباد بود. رئیس دبیرستان، آقای ممتاز نیز با پدرم دوستی داشت و به پاس همین دوستی، مهربانیهای او نیز شامل حالم بود. پدرم آرزو داشت تمام فرزندانش تحصیلات عالیه داشته باشند و به همین جهت با دو معلم صحبت کرده بود تا برای تقویت ما در خانه به من و خواهرانم آموزش‌هایی مضاف بر آنچه در دبیرستان فرامی گرفتیم بیاموزند.

یادم می آید که آقایی به نام دکتر بهشتی معلم انگلیسی ما بود و من امروز هر آنچه را که از این زبان می دانم از او آموخته ام. مرحوم محمد حجازی «مطیع الدوله» که شوهر دختر خاله مادرم بود برای تدریس ادبیات فارسی به منزل ما می آمد، اینگونه بود که از همان دوران کودکی با ادبیات و شعر انس و الفتی دیگر یافتم. در دبیرستان نیز تنها کلاس مورد علاقه من، کلاس موسیقی و سرود بود که آقای جواد معروفی، پیانیست معروف،

مدرس آن بود. او با وقار و متناسب چشمگیری وارد کلاس می‌شد. او هیچگاه بطور مستقیم به چشم دختران نگاه نمی‌کرد، به اقتضای درس به سراغ جعبه سیاه ویولونش می‌رفت. و با رفتاری که گویی شیء مقدسی را در میان جعبه‌ای که درون آن با محمل عنابی رنگی پوشیده بود بیرون می‌آورد، ویولون را در آغوش می‌گرفت. پس از چند حرکت آرشه و کوک سیم‌ها، اصواتی که از جان سیم‌ها، در مصاف با آرشه بر می‌خاست فضای کلاس را پر می‌کرد. نفس‌ها در سینه حبس می‌شد و من آرزو می‌کدم که ایکاش می‌توانستم اینگونه با روح و جان سازی دمساز باشم. صدای من بدبود و استاد این را می‌دانست، چشم‌هایش به هنگام نواختن به چیزی جز ساز و سیمها خیره نبود، اما گاهی زمانی نمی‌رسید که سر را اندکی بلند می‌کرد و با نگاه به من اشاره می‌کرد که بخوان، صدای من در فضای کلاس رها می‌شد:

دوش در حلقه ما صحبت گیسوی تو بود ...

□

آن روز تازه از مدرسه به خانه رسیده بودم. احساس بدی داشتم، فکر می‌کرم که هر لحظه امکان وقوع حادثه‌ای می‌رود. در خانه کسی نبود، تعجب کردم، به حیاط دویدم و چهارپایه چوبی را زیر پایم گذاشتم و از دیوار به خانه همسایه سرک کشیدم. صدیقه خانم زن همسایه با دخترش رخشندۀ دعوا می‌کرد. از صدیقه خانم سراغ مادرم را گرفتم، او در حالی که دستش برای گرفتن نیشگون از رخشندۀ پیش می‌رفت گفت:

پروین جان، مادرت برای خرید شیرینی و میوه رفته است. مگر نمی‌دانی که قرار است امشب برای تو خواستگار بیاید ...

پاهایم لرزید و صورتم سرخ شد. بدون پاسخی از چهارپایه پایین

آدم. گویی آتش به جانم ریخته بودند. من هنوز پانزده سالم بود و درس می خواندم و به تنها چیزی که نمی اندیشیدم ازدواج بود.

پس از ساعتی مادرم آمد. با دیدن چهره مبهوت من خندهد و گفت: بیا دختر این زنبیل را از دستم بگیر که از کمر افتادم.

باغیظ گفتم: من شوهر نمی خواهم ...

مادرم فریاد زد: صدیقه کور بشی الهی، نتوانستی این زبان صاحب مرده ات را نگهداری؟ صدیقه خانم هم از آن سوی دیوار فریاد زد: سید خانم خبر مرگ که ندادم ... خبر عروسی دادم ... ان شاء الله مبارکه ...

گریه امامم نداد، به داخل اتاق دویدم و در را به روی خود بستم. مادر در حالی که بشکن می زد و آواز می خواند به طرف در اتاق آمد و گفت: پروین خیر ندیده. نمی دانی چه خواستگاری برات پیدا شده ... پسر سرتیپ اسعدی نظام ... از شر درس خواندن هم راحت میشی ... اندوه به قلبم هجوم آورد. چنگ در موهایم زدم و تلغخ گریستم. از همان لحظه دلم برای مدرسه و کلاس آقای معروفی تنگ شد. با استیلایی که مادرم در خانه داشت، می دانستم که پدرم توان مخالفت با این خواستگاری و ازدواج زودهنگام را نخواهد داشت و من دیگر متحمل عنابی رنگ درون جعبه ویولون آقای معروفی را نخواهم دید ...

تبانی مادرم و خانواده اسعدی نظام کارگر افتاد و مرا که دوشیزه ای بی خبر و دبیرستانی بودم بر سر سفره عقدی با «علی آشوری» پسر اسعدی نظام نشاندند. بعدها دانستم که علی وقتی که به همراه پدرش برای تماشی نمایشنامه ای به دبیرستان شاهدخت آمده بودند مرا دیده و پسندیده است. یادم می آید که در آغاز نمایش، نقاشی با قلم مو، گلهای

مختلفی را ترسیم می کرد و بعد عطری در صحنه پراکنده می شد تابوی گلها را به حضار القا کند من و دوستانم هم نقش گلها را بازی می کردیم. گل نرگس که من باشم این بیت را با آواز خوش می خواندم:

مظہر سلطان گل پیدا شد از طرف چمن

مقدمش یا رب مبارک باد بر سرو و سمن

باز هم به خاطر می آورم که در نمایش آن روز، شمس پهلوی و شوهرش فریدون جم هم در صف اوّل تماشاجیان نشسته بودند ...

علی نامزد من، جوان بدی نبود. اما من نسبت به او احساسی نداشتم و از همان فردای عقد اختلاف ما آغاز شد ... در تمام محله پیچیده بود که پروین را به زور پای سفره عقد نشانده اند و او شوهرش را نمی خواهد. من می دانستم که قربانی جاه طلبی های مادرم شده ام. او فکر می کرد که با این وصلت نامیمون، با خانواده های شاخص تهران رفت و آمد پیدا خواهد کرد، چیزی که همیشه حسرت آن را داشت.

اکنون که به گذشته فکر می کنم درمی یابم که «علی» در ماجراهی عقد نافرجام هیچ نقشی نداشت و توطنه عقد از جانب سرتیپ اسعدی نظام و مادرم چیده شده بود. توطنه های مادرم در مورد من به همین قضیه ختم نشد. پس از گذشت چهار ماه، مادرم دریافت که این پلکان ترقی سست است و استحکامی ندارد. پس بگونه ای دیگر در بدبهختی من کوشید. به همین دلیل است که من سالها پس از مرگ او نیز نتوانسته ام از گناه او در گذرم ...



۲

## آشنایی با شاه

زندگی مشترک من و علی آشوری هیچگاه آغاز نشد. اما در این ایام چون یک عقد کرده محسوب می شدم دیگر نمی توانستم به دبیرستان بروم. در یکی از روزهای تیر ماه ۱۳۲۴ پیراهن آبی ام را که نورهای زیبایی داشت به تن کرده و برای گردش به خیابان رفتم. به هنگام بازگشت به منزل، در خیابان ژاله، احساس کردم که اتومبیل سیاه رنگی در تعقیب من است. مردی که پشت رل نشسته بود عینک تیره‌ای به چشم داشت و دستمالی رانیز به روی صورتش گرفته بود. وقتی که یقین کردم او در تعقیب من است ایستادم و با خشم و اشاره دست به او فهماندم که «آقا مزاحم نشوید...»

آن مرد با وقارت به طرف من راند. هر اسان به سمت کوچه‌ای که پشت مسجد سپهسالار بود دویدم و به طرف خانه رفتم. از این ماجرا چیزی به مادرم نگفتم. دو روز پس از این قضیه، باز هم به هنگام

بازگشت به خانه، زنی قد بلند با بینی بزرگ و لباس سیاه را بر من بست. آن زن پرسید: دختر خانم شما در این کوچه متزل دارید؟ به او پاسخ مثبت دادم. تا دم در خانه مرا همراهی کرد و بعد گفت که می خواهد با مادرم صحبت کند. او را به درون خانه دعوت کردم، با مادرم به اتاقی رفتند و حدود دو ساعت مشغول صحبت بودند. پس از اینکه زن سیاهپوش از خانه ما بیرون رفت، مادرم مرا صدا کرد. احساس می کردم رنگش پریده و لبهاش می لرزد. وقتی علت را جویا شدم مادرم گفت: این خانم خبر دارد که تو علی را دوست نداری و می گفت که وکیل زبده ای را سراغ دارد که می تواند به آسانی طلاق مرا از او بگیرد. با توجه به اینکه من از همان ابتدا به اکراه با علی آشوری ازدواج کرده بودم و خانواده او نیز حاضر به فسخ عقد و نامزدی مانبودند، از این پیشنهاد خرسند شدم. دو روز بعد از آشنایی با آن زن، مادرم یکی از بهترین لباسهایم را به تنم کرد و با دستان خودش موهایم را شانه زد. وقتی که علت این مهربانی را پرسیدم در پاسخ گفت: پروین پرنده شانس و اقبال دور سرت می چرخد و مترصد فرود آمدن است، خودت را برای دیدار او مهیا کن ...

کلام مبهم مادرم قلب مرا فرو ریخت. احساس کردم که پس از آمدن آن زن سیاهپوش و قد بلند تغییر در رفتار مادرم به وجود آمده است. آن روز مادرم نیز آرایش غلیظی کرد و به اتفاق از منزل بیرون آمدیم. کنار خیابان اتومبیلی پارک شده بود و مردی که لباس نظامی به تن داشت منتظر مابود. وقتی که نزدیکتر شدیم آن فرد نظامی را شناختم چرا که یک بار پیش از این، او را در یک مجلس عروسی و در منزل «جعفر اتحادیه» دیده بودم. او حسین فرد دوست بود که می گفتند از دوستان نزدیک شاه است و

از کودکی با او بزرگ شده است. فردوست با مادرم احوال پرسی گرمی کرد و در اتومبیل را برای سوار شدن مانگشود... وقتی که اتومبیل به راه افتاد، مادرم به آهستگی و با ایما و اشاره به من تفهیم کرد که برای دیدن وکیل برای ماجرای طلاق، به سرخه حصار می‌رویم. فردوست در طول راه سخنی نگفت، اما احساس می‌کردم که به وسیله آینه بالای سرش مرا زیرنظر دارد. پس از مدتی اتومبیل وارد باغ وسیعی شد و ایستاد. من و مادرم پیاده شدیم و بر روی نیمکتی که در آن نزدیکی بود نشستیم. در همین حین یک اتومبیل شیک به سرعت از کنار مانگذشت، با دیدن سرنشین آن اتومبیل فریاد شوکی کشیدم و گفتم:

– مامان... مامان من شاه را دیدم. توی اون ماشین بود...

فردوست خندید و گفت: پرین خانم دلت می‌خواهد شاه را از نزدیک ببینی و با او صحبت کنی؟ من حیران و مات پاسخ مثبت دادم. فردوست به پایین باغ اشاره کرد و گفت:

آن پایین نهر آبی هست، از نهر آب که بگذری شاه را خواهی دید که گرددش می‌کند... من بی خبر از اینکه همه این ماجراهای با دستیاری مادرم طرح ریزی گردیده است تا شاه با من آشنا شود، با ذوق و شعفی کودکانه به طرف نهر آب دویدم و وقتی که از روی نهر آب پریدم، سینه به سینه با شاه برخورد کردم. شدت تصادم به حدی بود که نزدیک بود شاه به زمین بخورد. من با ترس و شرمندگی گفتم: معذرت می‌خواهم آقای شاه...  
سلام آقای شاه...

شاه با دیدن هول و هراس من بنای خنده را گذاشت و بالحنی که هیچ عصبانیتی در آن مشهود نبود گفت: نترس دختر... تو که دختر شجاعی بودی... یادت هست که آن روز در خیابان و سر کوچه تان چطور با دست

تهدیدم می‌کردی ... پس کو آن شهامت؟ با شنیدن این سخنان تمام بدنم سرد شد. تازه فهمیدم که شخص تعقیب کننده آن روز، کسی جز خود شاه نبوده است که با عینک و دستمال روی صورت، سعی در مخفی کردن هویت خود داشت.

از اینکه او را نشناخته بودم پوزش خواستم. او در پاسخ گفت: به شرطی تو را می‌بخشم که با هم دوست باشیم و گاهی هم دیگر را ببینم ...

من آن روز معنی این حرف شاه را نفهمیدم. با آن تصور کودکانه‌ای که از شاه و شخص اول کشور داشتم، این دوستی را برای خود افتخاری محسوب کردم. بعد او دستهای مرا گرفت و گفت: خوب حال که با هم دوست شدیم مایلید کمی قدم بزنیم و گردش کنیم؟ پاسخ مثبت دادم. احساس می‌کردم که روی ابرها گام برمی‌دارم. از اینکه در کنار یک شاه قدم می‌زدم خود را خوشبخت احساس می‌کردم و غافل از این بودم که همچون صیدی دست و پا بسته اسیر یک صیاد سفاک شده‌ام ...

تا حدود ساعت یک بعد از ظهر به گردش ادامه دادیم. در این مدت او لحظه‌ای دستهای مرا رهانکرد سرانجام زیر سایه درختی نشستیم. شاه گفت: پروین خانم من هر روز رأس ساعت دوازده ظهر ناهار می‌خوردم - اما صحبتهای شیرین شما باعث شد که من ناهار را فراموش کنم ... بعد از من شماره تلفن متزلمان را پرسید و گفت که فردا صبح ساعت یازده به من تلفن خواهد کرد. بعد دستهای مرا فشرد و در چشمها یم خیره شد. وقتی که از هم جدا شدیم و من به طرف نهر آب بازگشتم، مادرم را دیدم که بر روی نیمکت و کنار فردوس نشسته است هر دوی آنان با دیدن من از جای خود برخاسته و به طرف اتومبیل رفته‌اند. پیش خودم فکر کردم

مأموریت فردوست و مادرم به نحو احسن انجام شده و مرا به شاه معرفی کرده‌اند. من نیز مست از باده این دیدار، خود را به روی صندلی پشتی انداختم. آنقدر منگ بودم که فراموش کردم از فردوست درباره وکیلی که قرار بود به ما معرفی شود سؤال کنم. ساعت یازده صبح روز بعد تلفن زنگ زد. مادرم گوشی را برداشت. با شنیدن صدای آن سوی خط، با صدایی لرزان گفت: بلی اعلیحضرت ... و من فهمیدم که شاه طبق قرار می‌خواهد با من صحبت کند. گوشی را گرفتم. اولین جمله‌وی و من این بود: سلام آقای شاه ...

او با یادآوری سلامی که من از روی ترس داده بودم می‌خندید، بعد گفت: پروین خانم، پس از آشنایی دیروزمان، من تمام شب را به یاد شما بودم. دلتان می‌خواهد امشب در کاخ میهمان من باشید تا بیشتر با هم آشنا شویم. بگذار این اهل کاخ بدانند که در تهران ما چه زیبایی زندگی می‌کند.

او حدود نیمساعت تمام در پشت گوشی از زیبایی من تعریف کرد. صدایش همچون موسیقی روح نوازی در گوش جان من جاری بود ... آن روزها همه می‌دانستند که فوزیه ایران را ترک کرده است و خیال بازگشت هم ندارد. پیش خود فکر می‌کردم که اگر مادر سنگدل مرا به زور پای سفره عقد پسر اسعدی نظام نمی‌نشاند. شاید می‌توانستم شاه را آنگونه مفتون خود کنم تا از من تقاضای ازدواج کند. با این فکر شیطنتی کرده و گفتم: اعلیحضرت خوب نیست که این همه از زیبایی یک زن شوهردار تعریف کنید ... در پاسخ خنده‌ای کرد و گفت: اولاً تو زن نیستی و دختری و من می‌دانم که نامزدت را هم دوست نداری، ترتیبی داده‌ام تا در اسرع وقت بتوانی از او طلاق بگیری ... بعد از این تو مال منی و هیچ

مردی نبایستی با تو هم صحبت شود... اگر بدانم روزی مراتر ک خواهی  
کرد بدان که تو را خواهم کشت ...

بی هیچ پرده پوشی گفتم: اعلیحضرت شما ترتیب طلاق مرا بدهید.  
یقین بدانید تا شما مرا بیرون نکنید من شما را ترک نخواهم کرد ...

مکالمات تلفنی من و شاه هر روز ساعت یازده صبح تکرار می شد. در  
این فاصله مادرم به وسیله فردوست با وکیلی به نام «ارسان خلعت بری»  
تماس گرفت و چنین شد که روزی مادرم با خوشحالی مرا در آغوش  
گرفت و گفت: پروین جان این هم طلاق نامه ... از حالات اج گذاریت را  
به عنوان ملکه ایران تبریک می گوییم. من ساده دل نیز خندهیدم و  
خوشباورانه مادرم را در آغوش گرفتم. درینجا عشق که بر باد شد ...

### ۳

## ورود به دربار

با فسخ عقد بین و من و علی آشوری، اینک آزاد بودم. رؤیای هر شبیم دربار و بودن در کنار شاه بود. مدت‌ها پس از واقعه طلاق، از تلفن‌های هر روز شاه خبری نبود. اندک‌اندک مادرم اظهار نگرانی می‌کرد که نکند شاه تو را فراموش کرده است. وقتی که مادرم کنار گوشم نجوا می‌کرد، پدر ابروهاش را درهم می‌برد. و بالآخر اتاق را ترک می‌کرد، گویی می‌دانست که سرنوشت شوم برای دخترش چه پیشانی نوشت در دنایی رقم زده است ...

بالاخره انتظار من و مادرم به سر آمد. روزی زنگ در خانه زده شد. مادر برای باز کردن در رفت. وقتی که باز گشت چشمهاش می‌خندید: - اعلیحضرت راننده‌شان را فرستاده‌اند ... هر چه اصرار کردم داخل نشدند، می‌خواهند با تو صحبت کنند.

وقتی که می‌خواستم به طرف در بروم، چهره خودم را در آیینه دیدم.

گیسوان انبوهم مثل آبشاری از طلا به دوشم ریخته بود. پیش خود فکر کردم اگر پایم به دربار برسد با همین گیسوان دست و پای شاه را خواهم بست ...

- من امیر صادقی راننده مخصوص اعلیحضرت هستم و مأمورم که ساعت هفت و نیم شب، شما را به کاخ ببرم. در ضمن خواهش می‌کنم که ساعت هفت کاملاً حاضر باشید ...

حالت خوشی پیدا کردم و دلم در سینه لرزید، پس این مرد، پیک خوش خبر زندگی من است ... صدای بسته شدن در و خدا حافظی امیر صادقی را شنیده بودم. به آتاقم بازگشتم و خود را به روی تخت انداختم. کی می‌رسد زمانی که از پله‌های کاخ بالا روم و به صف مستقبلین بنگرم؟ این دختر که در لباس سپید عروسی همچون کبک می‌خرامد منم ... این دختران جوان که به صف ایستاده و با دیدن من سر تعظیم فرود می‌آورند چه بیهوده سعی می‌کنند توجه مرا به خودشان جلب کنند ...



صدای فریاد پدر، همچون سنگی به شیشه رویاهای من خورد و آن را فرو ریخت:

زن حیا کن و با دست خودت دختر مرا به گورستان نفرست. حیا کن و از خدا بترس ...

مادر جیغ کشید: خجالت بکش غفاری. همای سعادت بر سر دخترم نشسته، شاه مملکت، این دختر را پسندیده و می‌خواهد با او ازدواج کند. کجا این کار عیب دارد؟

پدر زهر خندی زد و گفت: شاه با خواهر ملک فاروق نتوانست سر

کند، با دختر مادر خواهد کرد؟ او معشوقه می خواهد نه دختر برای ازدواج ...

به طرف پدر رفتم و در آغوشش گرفتم و گفتم: پدر این انتخاب من است. مادر گناهی ندارد. پدر مچاله و پایمال شده به روی صندلی فرود آمد.

□

ساعت هفت شب، زنگ در به صدا درآمد. مادر گفت: پروین، امیرصادقی است، زود باش و در همین حال تور صورتی رنگی را به سرم انداخت. وقتی که در را باز کردم. امیرصادقی از اتومبیل پیاده شد و در عقب را برایم باز کرد. مادر با تکان دادن دست خداحافظی کرد اما پدر از اتفاقش هم بیرون نیامد. ماشین از جا کنده شد و مرا به سوی قصر رؤیاها میم برد.

احساس می کردم که کوچه و خیابان در شادی من غرق نور است. گویی درختها با عبور من سر خم می کنند. و چه احساس شگفتی ... زمان و مسافتی را که اتومبیل پیمود احساس نکردم. زمانی به خود آمد که ماشین از میان دروازه بزرگی گذشت و پس از پیمودن مسیری که همچون باغ مصفایی بود کنار پله های یک عمارت باشکوه ایستاد. هیچ کس برای استقبال از من نیامده بود.

امیرصادقی در ماشین را باز کرد و من پیاده شدم. از من خواست که همراه او بروم. از پله ها بالا رفتم و وارد یک تالار بزرگ شدم. پیش خود نکر می کردم. پس این است خانه تازه من، قصر آرزو هایم ... پس کجا یند این درباریان تا به عروس جدیدشان خیر مقدم گویند.

امیرصادقی گفت: خانم همینجا در تالار تشریف داشته باشد، تا

اعلیحضرت تشریف فرما شوند. من باایستی بیرون باشم.

با رفتن رانده تنها شدم. همه چیز این خانه جدید زیبا و باشکوه بود، چلچراغها، مجسمه‌ها، تابلوهای نقاشی آویخته از دیوارها، فرشهای نفیس و جامهای طلایی که بر قفسه‌های چوبی شیک چیده شده بود.

دستی به شانه ام خورد، برگشتم. شخص شاه بود. با قامت کشیده و لباس مشکی بسیار برازنده، بوی گند مشروب و ادوکلن را که درهم آمیخته بود احساس کردم. همچون گنجشکی باران خورده می‌لرزیدم.

شاه گفت: پروین غریبی نکن، این کاخ خانه تو خواهد بود.

باتشویق و دلهره پرسیدم: اعلیحضرت کاخ همیشه اینقدر خلوت است. من فکر می‌کرم که در یک مهمانی بزرگ دربار شرکت کرده‌ام و با مهمانان بسیاری آشنا خواهم شد.

شاه گفت: من تنها بی را دوست دارم. دلم نمی‌خواهد کسی آرامش ما را برم زند. برای میهمانی‌های بزرگ وقت بسیار است. این دیدار برای آشنا بی تو با کاخ است ... بعد با خانواده سلطنتی دیدار خواهی داشت و صحبت‌های لازم درباره ازدواج ما انجام خواهد گفت. با این سخن شاه، احساس آرامش و امنیتی یافتم. پس شاه در عشقش ثابت قدم و جدی بود. آرزو کردم کاش پدرم اینجا بود و این جمله شاه را می‌شنید.

دست در دست هم به اتاقی بزرگ پای نهادیم. تخت خواب دونفره بزرگی در اتاق قرار داشت و در میز کنار آن غذا و مشروب چیده شده بود.

شاه گفت: با مشروب میانه‌ای داری؟

من که تا به آن موقع حتی شیشه مشروب را از نزدیک ندیده بودم برای اینکه خودم را عقب مانده نشان ندهم گفتم: هر چه شما میل بفرمایید،

من هم خواهم خورد.

شاه به طرف میز چوبی رفت و از یک بطری به درون گیلاس خالی کرد و به دست من داد. من هم ناشیانه و بدون اینکه متظر شاه باشم محتویات گیلاس را سر کشیدم. گلویم سوخت و دهانم تلغخ شد. شاه خندید و گفت: تو که حرفه‌ای هستی دختر... سرم گیج می‌رفت، شاه گیلاش را به سلامتی من بلند کرد و بدون اینکه خم به ابرو بیاورد محتویات آن را میان حلقش خالی کرد و بعد تکه گوشتی را به نیش کشید. تازه فهمیدم که من هم می‌توانسته ام پس از خالی کردن گیلاس چیزی بخورم. دومین جام نیز برای من ریخته شد. این بار بدون تعجیلی، آرام آرام آذرا به گلویم سرازیر کردم. شاه با دست خودش تکه‌ای از سینه مرغ را جدا کرد و به دهانم نزدیک کرد. تلخی مشروب اشک به چشمم آورده بود. از میان تارهای اشک او را می‌دیدم که به من خیره شده است، در گوشم گفت:

- پروین هیچ می‌دانی نیم رخت چقدر شبیه یونانیهاست؟ با صدای بلندی خندیدم. دستی جلو آمد و مرا از روی صندلی بلند کرد. وہ که چقدر احساس سبکی می‌کردم. گرمایی مطبوع در میان رگهایم می‌دوید. تور صورتی از روی گیسواتم پرواز کرد و به روی زمین افتاد. روی تخت افتادم. تشک روی تخت آنقدر نرم و لطیف بود که احساس خنکی کردم. دلم می‌خواست تا ابد بر روی این تخت بخوابم...  
بدروود دوران کودکی... الوداع دوران دوشیزگی...



صبح که از خواب برخاستم. کسی در کنارم نبود، ساعت دیواری بزرگ نه و نیم صبح را نشان می‌داد. یعنی من تا این وقت روز خوابیده بودم؟ از تخت پایین آمدم: لباسم را پوشیدم. مشغول مرتب کردن

موهایم بودم که زنی قد بلند بالباس سرمه‌ای رنگی وارد اتاق شد و گفت: اعلیحضرت سر میز صبحانه مایلند شمارا بینند.

پیش خود فکر کردم که دیشب بر من چه گذشته است؟ من که هنوز با اعلیحضرت عقد زناشویی نبسته ام چگونه با او بر یک بستر خفته ام؟ احساس پلیدی می‌کردم و اینکه آب تمام دریاها نیز برای پاک شدن من کفاایت نخواهد کرد. دلم می‌خواست گریه کنم ... میز صبحانه در محوطه کاخ چیده شده بود. به همراه زن سورمه‌ای پوش از پله‌ها پایین رفتم. شاه با دیدن من از روی صندلی اش برخاست و دستانم را گرفت و گفت: زیبای یونانی من دیشب خوب خوابیدند؟

و من با تشویش خاطر گفتم: اعلیحضرت ما که هنوز به هم محروم نبودیم، چرا شما اینکار را کردید؟ شاه خنده‌ای کرد و گفت: تو مال منی و همین کافی است، نگران نباش. به موقع صیغه عقد نیز جاری خواهد شد. فعلًاً بنشین و صبحانه ات را بخور، نزدیک ظهر برای اسب سواری خواهیم رفت. دستور داده ام برایت لباس سواری بیاورند ...

با این طرز صحبت و برخورد شاه، نگرانی ام زایل شد و احساس گرسنگی شدیدی کردم. صبحانه را با خنده و شوخی صرف کردیم. شاه بسیار بی‌پروا گفت: من زنان بسیار زیبایی دیده بودم، اما هیچ می‌دانی که ساق‌ها و گوشاهای تو زیباترین ساق‌ها و گوشاهایی است که من به عمرم دیده ام؟

از این تعریف شاه به خود بالیدم و آهسته گفتم: اعلیحضرت اگر حامله شوم چه خواهد شد؟ باید تا کسی نفهمیده مرا عقد کنید. و او در پاسخ گفت: آرزو می‌کنم که از تو بچه دار شوم. تو از ماجرای امشب با پدر و مادرت صحبت نکن. تا طی یک تشریفات مراسم عقد اجرا شود. با

احساس صمیمیتی فراوان، دستم را به روی دستش گذاشتم و گفتم:  
سپاسگزارم ...



نزدیک ظهر، لباسهای سوارکاری مرا آوردند. شاه نیز لباسش را پوشیده بود و در محوطه کاخ قدم می‌زد پس از اینکه لباسها را پوشیدم. سوار اتومبیل شدیم. امیر صادقی رانندگی می‌کرد. مسیر را تشخیص دادم، مقصدمان سرخه حصار بود. همانجایی که قبلًا به همراه مادرم و فردوست رفته بودیم. در طول مسیر شاه عینک سیاهی به چشم زده و لبه کلاهش را نیز پایین کشیده بود. لابد برای اینکه مردم رهگذر او را نشناسند.



- پروین بین چه اسبهای زیبایی در اصطبل ما پیدا می‌شود. هر کدام را که می‌پسندی سوار شو تا سواری کنیم.  
من به عمرم سوار اسب نشده بودم. اما مثل ماجرای مشروب خوردن، برای اینکه شاه مرا یک دختر عامی و اسب ندیده تصور نکند. یکی از اسبهای را انتخاب کردم و با کمک شاه روی خانه زین قرار گرفتم. شاه یک جست بر روی اسب پرید و گفت: کمی یورتمه برویم ... من که اصلاً نمی‌دانستم یورتمه رفتن یعنی چه؟ گفتم برویم ...

شاه را دیدم که به آهستگی پایش را به زیر شکم اسب زد، من هم همان کار را نکرار کردم اسب به راه افتاد. افسار چرمی هم در دستم بود. پس از مدتی گفت: دلت می‌خواهد تاخت کنیم؟ پذیرفتم و به اسبها هی زدیم. ناگاه هر دو اسب تاختن گرفتند. احساس کردم که با این سرعت نخواهم توانست بر روی زین دوام بیاورم. دستهایم می‌لرزید و ترس در دلم خانه

کرده بود. اسب شاه از من جلو زد و از روی نهر آب پرید یقین کردم که اگر اسب بخواهد از روی نهر بجهد به میان آب سقوط خواهم کرد. از ترس جان افسار را رها کرده و کوهه زین را چسیدم. اسب مرا برداشت و به تاخت از محوطه محل سوارکاری بروز برد. از شدت هول و هراس چشمانم را بسته بودم. وقتی که چشم باز کردم دیدم اسب در میان خیابان به تاخت می‌رود. با شنیدن بوق ماشینی، اسب رم کرد و مرا به زمین انداخت. به دلیل سرعت زیاد اسب به روی زمین غلتیدم. در همان وضع بحرانی، مردی قوی هیکل و چهارشانه را دیدم که به طرف اسب خیز برداشت و در اولین حرکت دهنده اسب را گرفت و همراه اسب به طرف من آمد. از شدت درد نمی‌توانستم از جایم حرکت کنم. در همین وقت امیر صادقی رسید و افسار اسب را از دست آن مرد گرفت و به من کمک کرد که از جایم برخیزم. شلوار سوارکاری ام پاره شده و دست راستم جراحتی سطحی برداشته بود. در طول راه که می‌آمدیم امیر صادقی گفت: مردی که اسب را مهار کرد از کشتی گیران معروف است و علی غفاری نام دارد. بایستی مراتب را به عرض ملوکانه برسانم تا مشمول الطاف ذات اقدس شهریاری گردد...

## ۴

## در کنار شاه

احساس من این است که پدرم دیگر آن مهربانی سابق را نسبت به من ندارد. سعی او بر این است که کمتر در کنار من باشد. من هم به این دوری و مفارقت راضیم. چرا که دیگر خود را آن دوشیزه پاک و بی خبر نمی دانم. هستی یک دختر که عفاف و پاکدامنی اوست در من نیست. هر هفته، سه روز را در کنار شاه هستم؛ شنبه، دوشنبه، چهارشنبه. با تمام اینها زندگی در کاخ و در کنار شاه، هنوز برای من یک رویای تعبیرنشده است. به سفارش شاه، خیاط و آرایشگر مخصوص وظیفه دارند که هر روز لباس و آرایش جدیدی برای من فراهم کنند. من همچون عروسکی در اختیار آنها هستم تا هر گونه که می خواهند آرایشم کنند تا من بتوانم لحظاتی شخص اول مملکت ایران را سرگرم کنم.

اکنون از ماجراهای شبی که در کنار شاه بوده ام یک ماه می گذرد. در این یک ماه دیگر هیچ شبی را در کاخ نخوابیده ام. هر هفته سه بار امیر صادقی

به دنبال می‌آید. پس از رفتن به آرایشگاه و پوشیدن لباسهای جدید، عروسک حاضر است که تمام هنر ش را برای سرگرمی بکار بندد. اکثراً دیدارهای ما از ساعت هشت شب و با صرف شام آغاز می‌شود. به هنگام صرف شام مانها هستیم و کاخ همچون گوری ساکت است. او به هنگام صرف شام آرام مشروب می‌خورد و گاهی گیلاس مرا هم پر می‌کند. پس از صرف شام کمی در محوطه کاخ و میان درختان قدم می‌زنیم و صحبت می‌کنیم. گاهی دور از چشم محافظان و زیر درختان بر روی زمین و یا نیمکتی می‌نشینیم. او در چنین موقعی دستان مرا می‌گیرد و چشم در چششم می‌دوزد و سعی می‌کند مرا به سبک هنرپیشگان آمریکایی ببوسد. بعد به اتاق خواب می‌رویم. حدود ساعت یازده شب سرگرمی صاحب عروسک تمام شده است و عروسک باقیستی به گنجه اش بازگردد ...

همیشه به هنگام خدا حافظی چیزی دارد که به من بدهد، گوشواره،  
انگشتی و یا یک گردن آویز طلا ...

من همچون فاحشه‌ای که پس از انجام وظیفه اش، دستمزد می‌گیرد، هدیه‌های او را در کیف می‌گذارم. حداقل فایده این طلاحات دلخوشی مادرم است. او هنوز فکر می‌کند که من و شاه دوران نامزدی مان را می‌گذرانیم. اما من دیگر دارم یقین می‌کنم که ازدواجی در کار نخواهد بود. و تنها وظیفه من پر کردن ساعتی از تنها‌یی شاه است. چرا که اگر تصمیم او بر ازدواج بود مرا به اعضای خانواده اش معرفی می‌کرد و صیغه عقد جاری می‌شد. من در این یک ماهی که در کنار او بوده‌ام و بزرگترین سرمایه‌ام را برباد داده‌ام ... اکنون این سؤال در ذهنم قوت می‌گیرد که اگر ازدواجی در کار نباشد آینده و سرنوشت من چه خواهد

شد؟

□

نوری که از پنجه می‌تابید چهره او را روشن کرده بود. از روی صندلی برخاست و در حالی که لب‌هایش را می‌جوید گفت: بیین پروین، دستور داده‌ام در همین خیابان کاخ، خانه‌ای به نام تو خریداری شود. می‌خواهم نزدیکم باشی ... هر ماه پنج هزار تومان هم به مادرت خواهم پرداخت تا هزینه زندگیت تأمین شود. از پرخوری حذر کن، می‌خواهم همین‌طور زیبا و خوش اندام بمانی. با اینکه دوست دارم از تو بچه‌ای داشته باشم. اما تو نبایستی حامله شوی ...

برآشته به سویش برگشتم و فریاد زدم: تو سه ماه است با من هر چه خواسته‌ای کرده‌ای. حال می‌گویی نباید حامله شوم. اعلیحضرت عزیز من حامله‌ام ... حامله ... و تونمی توانی با خریدن یک خانه خرابه مرا گول بزنی. تو بایستی با من ازدواج رسمی بکنی ... و گرنه در تمام تهران و ایران برایت آبرویی نخواهد ماند ... شاه برآشت. گامی به سوی من برداشت و خیره در چشمانم نگریست. دستش بالا رفت و بر گونه‌ام فرود آمد.

- احمق دیوانه چرا گذاشتی حامله شوی؟

درد در تمام صورتم دوید. با صدای بلندی گریستن آغاز کردم ... تو این طفل را در وجود من کاشته‌ای حال می‌گویی چرا حامله شده‌ام ... نمی‌دانم من چندمین نفر هستم که قربانی تو شده‌ام ...

شاه با حالتی عصبی، لگدی بر صندلی کنارش زد و آن را به سویی پرت کرد. از میان پرده اشک دیدم که به طرفم آمد و دستهایش را بر روی شانه‌ام گذاشت و نالید: بیین پروین تو بایستی این جنین را سقط کنی و گرنه

همه چیز بین ما تمام می شود. وقتی که ضعف او را دیدم فریاد زدم:  
من به هیچ وجه این جنین را سقط نخواهم کرد. تو بایستی مرا عقد کنی  
و عگنه آبرویت را خواهم برد...

شاه باشتاب از اتاق خارج شد و پس از لحظه‌ای دیگر بازگشت. این  
بار طپانچه‌ای در دست داشت. آن را به سویم نشانه رفت و گفت: اگر  
بحرف من گوش نکنی من هم تو را خواهم کشت...

فریاد زدم: تو جرأت کشتن مرانداری. اگر راست می گویی شلیک  
کن و مرابکش و با این حرف سینه‌ام را دربرابر طپانچه‌اش گرفتم.

با ته طپانچه ضربه‌ای به شقیقه‌ام زد که بر روی زمین پرت شدم.  
آنچنان از ضربه گیج شده بودم که قادر به برخاستن نبودم. پس از لحظه‌ای  
که به خود آمدم گلدان کنده کاری شده‌ای را که روی میز بود برداشم و به  
سویش پرتاب کردم او جاخالی کرد و به طرفم آمد. این بار دستم را گرفت  
و بوسید و مرا از جا بلند کرد و بالحنی ملایم گفت: پروین چرا وضع مرا  
درک نمی‌کنی ... فریاد زدم تا از جلوی چشمانم دور شود. برخاست و  
زنگ روی میز را به صدا درآورد. امیرصادقی وارد شد.

شاه نعره کشید: این ... را به خرابه‌اش برگردان ... سرم سیاهی رفت و  
دیگر چیزی تفهمیدم ...

□

باتکان‌های اتومبیل به هوش آمدم. فهمیدم که امیرصادقی مرا به خانه  
می‌برد. گریه‌ام گرفت. نمی‌دانستم چکار بایستی بکنم. فریاد زدم:  
نگهدار و مرا پیاده کن ...

امیرصادقی از درون آینه نگاهی کرد و خندید و گفت: خانم شما  
ناراحت هستید نبایستی با اعلیحضرت اینطور رفتار می‌کردید. به او گفتم

خفه شود و اتومبیل رانگه دارد. او توجهی نکرد و با نرمش گفت: ببینید خانم غفاری. من می‌دانم که شاه شمارا بیش از تمام زنانی که قبلاً دیده است دوست می‌دارد. یقین بدانید که او صلاح شمارا می‌خواهد و نبایستی کاری کنید که رابطه تان با ایشان به هم بخورد.

فهمیدم که شاه سفارشات لازم را به او کرده است تا مرا رام کند. صادقی ادامه داد: خانم غفاری ... یقین داشته باشید که شاه شمارا دوست دارد و چون می‌خواهد در کنار او باشید می‌خواسته که این بچه را از بین ببرید. اگر پایی این بچه وسط باشد او نمی‌تواند شمارا به کاخ بیاورد ... شما زن زیبایی هستید و من می‌دانم که شاه چقدر شمارا می‌خواهد ...

فریاد زدم: آن اعلیحضرت احمق تو به روی من اسلحه کشید. خیال می‌کرد من از طپانچه او می‌ترسم. به او بگویید که اگر به زنان دیگر زور گفته است به من نمی‌تواند قلدیری کند. همین کارها را کرده است که فوزیه فرار را برقرار ترجیح داده است. یا باید مرا عقد کند و یا متظر عواقب این ناجوانمردی اش باشد ...

در این هنگام اتومبیل به در متزل رسید. مادرم را دیدم که همچون شبی کنار پله‌ها ایستاده بود. فکر کردم که حتماً تلفنی ماجرا را به مادرم خبر داده‌اند، چون سابقه نداشت که به هنگام بازگشت من از کاخ، روی پله‌های در منتظر من باشد. به سرعت پایین پریدم. هنوز صورت و شفیقه‌ام درد می‌کرد. خودم را به آغوش مادرم انداختم و زارزار گریستم ...

□

ساعت یازده صبح روز بعد تلفن زنگ زد. مادرم گوشی را برداشت.

از برق چشمانش دانستم که شاه است و با اشاره مرا صدا کرد. گوشی را گرفتم وقتی که صدای او را شنیدم. گوشی را محاکم کوییدم و ارتباط را قطع کردم. مادرم نگران به طرفم آمد و گفت: این چه حرکتی است پروین ... با شاه مملکت مگر می شود اینطور رفتار کرد ...؟

گفتم: او برای من شاه مملکت نیست. او یک مرد عیاش است که هستی دختری همچون مرا به باد داده است و حال که حامله شده ام می خواهد جنین را سقط کنم تا بتواند به هوس بازی هاش ادامه دهد ... من هم با او خواهم جنگید ... و تو هم حق دخالت در کار مرا نداری ... مادرم وحشت زده گفت: می دانی چه می گویی دختر ... او دودمان ما را به باد می دهد ... پدرت را خانه نشین می کند و همه ما از گرسنگی خواهیم مرد ... فریاد زدم: بس کن مادر. این تو بودی که مرا همچون یک فاحشه به آغوش او انداختی. و حالا مرا می ترسانی ... او هیچ غلطی نمی تواند بکند من آبرویش را در تمام تهران خواهم برد ...

مادرم مات و متغير گفت: پروین تو دیوانه شده ای. بدبخت او چون تو را می خواهد نمی تواند از تو بچه دار شود. اگر پای این بچه وسط باشد تو دیگر نخواهی توانست در کنار او باشی او هنوز فوزیه را رسماً طلاق نداده ... چرا نمی خواهی بفهمی ...؟ تو باید سیاست داشته باشی. با دیوانه بازی کاری از پیش نمی رود. تو بایستی اکنون که مورد علاقه او هستی بتوانی حفظش کنی. با نفوذ در روح و جسم او می توانی آیندهات را تضمین کنی و به خواسته ات که ازدواج با اوست بررسی، با این وضع او دیگر سراغ تو نخواهد آمد. بدبخت و درمانده ...

نمی دانستم چه می کنم. باشدت سرم را به دیوار کوییدم. احساس کردم اطرافم پیشانی ام خیس شد. دردی در تمام وجودم دوید. مادرم را

دیدم که وحشت زده به سویم دوید و دیگر هیچ نفهمیدم ...



امروز چهار روز است که در منزل بستری هستم. دیگر از دربار تلفنی نشده است مادرم مثل دیوانه ها در خانه می گردد. پدرم هیچ اعتمایی به وضع و حال من ندارد. مثل سایه می آید و مثل سایه می رود. نمی دانم از ماجرای من و شاه بوسی بردۀ است یا نه؟ دلم می خواهد بعیرم ... در این چنین موقعی است که مرگ نعمت است. اما می دانم که چه جان سختم و با این چیزها نخواهم مرد. من باید این سرنوشت شوم را تحمل کنم. این پیشانی نوشت من است ...

حدود ساعت شش عصر بود که زنگ در خانه به صدا درآمد. مادرم در را باز کرد، امیرصادقی بود. دسته گل بزرگ و باشکوهی را به درون اتاقم آورد و بالای سرم گذاشت و گفت: اعلیحضرت شدیداً نگران حالتان هستند، احوال پرسی کرده و مرا مأمور کردند که هدیه‌ای را تقدیمتان کنم: بعد جعبه‌ای را بیرون آورد و روی میز کنار تختم گذاشت. دلم می خواست آن را بردارم و به سرش بکوبم اما به خود مسلط شدم و چیزی نگفتم. سرم را به زیر لحاف بردم و با صدای بلند گریستم. شیطنتی زنانه در وجودم دویله بود و می دانستم که او این صحنه را برای اربابش گزارش خواهد کرد. پس سعی کردم این صحنه را داغ‌تر کنم. در میان گریه گفتم: به اعلیحضرت بگویید که دیگر مرا نخواهد دید. من خودم را خواهم کشت ...

امیرصادقی، هراسان از اتاق بیرون رفت. دانستم که او در اتاقی دیگر با مادرم مشغول مذاکره است. بایستی ادا و اصول من اثرش را کرده باشد که او اینگونه خود را باخته است. پس از مدتی مادرم وارد اتاق شد و

به طرف من آمد و گفت: امیر صادقی رفت ولی تو بیا و از خر شیطان پیاده شو. می‌دانی شاه در آن بسته برایت چه فرستاده است، کلید و سند یک خانه را در خیابان کاخ. بدبخت او تورا دوست دارد و می‌خواهد نزدیکش باشی و تو اینجا نشسته‌ای و عزای یک توله را گرفته‌ای که می‌خواهی سقط کنی؟ مادرم باشتا بسته را باز کرد مقادیری پول، سند و کلید متزل و یک عکس در میان آن بود. نمی‌دانم چه رازی بود که با دیدن عکس شاه تمام کینه‌ام را فراموش کردم. باورم شد که او مرا دوست دارد و به فکرم هست. عکس را بالای سرم و روی طاقچه گذاشت مادرم عکس را برداشت و آن را بوسید و گفت: ما باید برای اینکه شاه بداند هدیه‌اش را قبول کرده‌ایم و راه آشتنی باز است در اولین فرصت به خانه جدید نقل مکان کنیم. این خانه در خیابان کاخ است و نزدیک به اعلیحضرت. دیوانگی‌هايت را کنار بگذار و به خودت برس. در این چند روز مثل جنازه‌ها شده‌ای... شاه تورا به خاطر زیباییت می‌خواهد اگر به خودت نرسی از تو متزجر خواهد شد...

یک بار دیگر من مغلوب شدم. دلم برای دیدار او پر می‌کشید. بایستی با سیاست و زرنگی او را از آن خود کنم. من دیگر یک دوشیزه بی تجربه نیستم. من جوان و زیبایم. بایستی فرصت را از دست ندهم. گور پدر شاه هم کرده. آخرش اینست که از او جدا می‌شوم. سیاست من این خواهد بود که اگر توانستم او را برای خودم حفظ کنم در غیر این صورت لااقل با ثروتی که از قبل دربار خواهم اندوخت زندگی خوبی برای خودم تهیه کنم...

با این فکر از جا برخاستم و به طرف آینه رفتم و خودم را درون آن تماشا کردم. دستی به موهای طلاییم کشیدم و از زیبایی چهره خودم در شگفت

شدم. لبخندی تلغخ زدم. احساس کردم که ابلیس مست از درون آینه به من پوزخند می‌زند.

□

یک هفته پس از نقل مکان ما به متزل اهدایی شاه در خیابان کاخ، امیر صادقی آمد. با ملاطفت او را پذیرفتم و او نیز با احترام تمام مرا به کاخ برد. وقتی که از پله‌های کاخ بالا می‌رفتم در دل می‌اندیشیدم که این بار بایستی با عشه‌گری و طنازی به هدف غایی خویش که رسیدن به ثروت و مکنت و در صورت امکان ازدواج با محمد رضا بود برسم. امیر صادقی مرا به تالار راهنمایی کرد و خودش طبق معمول ناپدید شد. دیری نگذشت که شاه آمد. این بار برخلاف همیشه لباس نظامی به تن داشت. درست همانند عکسی بود که در این لباس گرفته بود و برایم به همراه سند خانه فرستاده بود.

برای حفظ غرورم مکث کردم تا او به سویم بیاید و آمد. دستهایش را گشود و مرا در آغوش گرفت شانه‌هایم از شدت گریه تکان می‌خورد.

- پروین چطور راضی شدی مرا ترک کنی؟

- اعلیحضرت من شمارا ترک نکردم. شما مرا از کاختان بیرون کردید ...

- من عصبانی بودم و تو هم بالعبازی کودکانه‌ات به آتش دامن زدی.

مگر نمی‌دانستی که من چقدر دوست دارم؟

- اعلیحضرت بایستی ثابت کنند که مرا دوست دارند.

- پروین بگو چگونه بایستی عشق خود را ثابت کنم؟

- با جاری شدن صیغه ازدواج ...

با گفتن این کلام فکر کردم که مجدداً از کوره در خواهد رفت. اما

بر عکس دیدم که شاه به آرامی دستهایش را از دور گردن باز کرد و گفت:

با یک شرط حاضرم تو را عقد کنم و آن هم کور تاژ جنینی است که در شکم داری ... تو بایستی موقعیت مرا درک کنی. من هنوز نتوانسته ام تکلیف «فوزیه» را یکسره کنم. تولد این طفل در این اوضاع و احوال، موقعیت مرا به خطر خواهد انداخت تو باید این واقعیت را بپذیری کوچولوی موطلایی من ...

احساس می کردم که بهترین زمان معامله نزدیک شده است، با آرامش تمام گفت: اعلیحضرت من شرط شمارا می پذیرم. منوط بر اینکه قبلًا ما به عقد یکدیگر درآیم.

در چشم انداز بر قی از خوشحالی درخشید و به شدت مرا بوسید و گفت: همین فردا در یک میهمانی شام مفصل تو را عقد خواهم کرد. اما این مجلس خصوصی خواهد بود و به جز بعضی نزدیکان من کسی نباید از این سند بوبی ببرد ...

من تا همین حد، یعنی جاری شدن صیغه بصورت خصوصی و غیرعلنی هم راضی بودم. لااقل می توانستم پیش پدرم روسفید باشم که همسر شرعی شاه هستم و خود را میرا از هر گناهی نشان دهم. و گامی بزرگ نیز به سوی هدفی که در جستجویش بودم بردارم.

آه این کاخ امروز چه زیباست. گویی در خانه خودم هستم. دیگر احساس بیگانگی و سربار بودن نمی کنم. در میهمانی امشب من زن شرعی شاه خواهم شد و بر سکته این کاخ حکم خواهم راند. با این رویای کودکانه خود را در اختیار آرایشگر و خیاط قرار داده بودم. فردوس است که از سوی شاه مأمور بود در کنار من باشد و حوانجمن را برآورده کند در میان زنان می لولید و شوخی می کرد. وقتی که برای

خوردن عصرانه به تالار آمدم پیش آمده و تعظیمی کرد و با تبسم گفت:  
 آن روز سرخ حصار یادتان هست، همان وقت که شمارا در کنار  
 اعلیحضرت دیدم. تشخیص دادم که شما زوج مناسبی هستید. من افوار  
 می‌کنم که در میان دوستان زن شاه شما از همه زیباتر بودید. البته فیروزه  
 هم زیبا بود اما او به گرد شما هم نمی‌رسید. «دیو سالار» هم که چیزی از  
 دیو کم نداشت ...

درباره فیروزه و زیباییش چیزهایی شنیده بودم. بعدها یک بار او را در  
 خیابان لاله زار دیدم. به راستی زن زیبایی بود و گویا بعدها زن «فریدون  
 جم» شد.

بالاخره شب موعود فرا رسید. میهمانان بسیاری آمده بودند که من آنها  
 را نمی‌شناختم اما حتماً مورد اعتماد شاه بودند که در مجلس عقد ما  
 حاضر شده بودند. از نزدیکان شاه، اشرف و شمس، خواهران و از  
 برادرانش، احمد رضا، محمود رضا و حمید رضا در شمار دعوت شدگان  
 بودند. اما از مادر شاه خبری نبود.

وقتی که امیر صادقی را صداقت کرده و از او پرسیدم پس پدر و مادر و  
 خواهر و برادر من کجا هستند. با چشمان متعجب و گردشده گفت که  
 قرار نبوده است آنها در این مجلس باشند. پس از رفتن او اشرف خواهر  
 شاه که آرایش غلیظی کرده بود به طرف من آمد. من که مات و نگران بودم  
 فراموش کردم که به او سلام کنم بالحن تندي گفت: دختر بابانه ات  
 سلام کردن یادت نداده اند؟ نزدیک بود که با گریه از آنجا بگریزم که این بار  
 اشرف بالحن مسخره‌ای گفت: صیغه شدن که کوس و نقاره  
 نمی‌خواهد ... به تندي از او رو برگردانده به اتاق آرایش رفتم. فردوست در  
 اتاق بازنی تنها بود و در کنار هم مشغول نوشیدن مشروب بودند.

خواهش کردم که گیلاسی هم برای من بربزند. فردوست بالودگی گفت: به چشم عروس خانم و بعد با طعنه خندهید.  
محتوی گیلاس را ته حلقم خالی کردم. و با آرامش از اتاق به طرف تالار رفتم ...

با ورود شاه به مجلس که با صدای فردوست اعلام شد، همه به احترام برخاستند. او نخست به جانب من آمد و دستانم را گرفت و بر روی صندلی نشاند و با تکان دادن سر به سلام جمع پاسخ گفت. شام در سکوت صرف شد. احساس می کردم که نگاه های اشرف برویم سنگینی می کند. سعی می کردم بطور مستقیم به صورتش نگاه نکنم. او به طرزی عجیب به من نگاه می کرد. درباره او جسته و گریخته چیزهایی شنیده بودم حتی می دانستم که یکی از عوامل فرار فوزیه از خانه شوهر، ایداء و آزار او بوده است.

آیا او می توانست خطری برای من باشد؟

پس از پایان شام، اعلیحضرت اجازه دادند که عاقد حاضر شود. او حسن امامی، امام جمعه تهران بود. به محض ورود به تالار تعظیم غرایی کرد و جلو آمد و چند جمله عربی خواند که من در آن عالم مستنی چیزی از آن نفهمیدم و بعد راهش را کشید و رفت. جامها به سلامتی ما بالا رفت و کله ها گرم شد. علیرضا برادر شاه آنقدر مشروب خورد بود که نمی توانست روی صندلی اش بنشیند. لباس را از تن بیرون آورد و با یک زیرشلواری که رنگ تندی داشت شروع به رقص کرد. معلوم نشد که از کجا یک کلاه شاپو یافته و بر سرش گذاشتند. او هنگام رقص مستانه اش با درآوردن شکلک و فیگورهای مسخره جمع را مسرور می کرد.

اعرف با بهانه ای خودش را به من نزدیک کرد و گفت: تو هم مثل

فوزیه فسقلی و ریزه میزه هستی: اما خوشگلیت حرف ندارد و بعد به گردن من دست انداخت و بسیار گرم مرا بوسید. بوسه اش آنقدر چندش آور بود که فکر کردم یک مرد غریبه مرا می بوسد. پس از پایان مسخره بازیهای علیرضا، اشرف پیشنهاد کرد که پاسوریازی کنیم، همه پذیرفتند و به دسته های چهار نفری تقسیم شدند. من و شاه و اشرف و احمد رضا سر یک میز نشستیم. اشرف که حسابی مست بود به برادرش گفت: این دختره که خیلی خوشگله. باید ببینی دست به رختخوابش چطوره؟

باشنیدن این سخن یقین کردم که اشرف از رابطه چند ماهه من و شاه بی خبر است. در پاسخ او محمد رضا با کمال و قاحت چشمکی زدو گفت: به کوری چشم فوزیه امشب می خواهم خودم را در میان امواج طلایی گیسوان پروین غرق کنم. بعد دست بردو گره گیسوان مرا رها کرد و موهای آنبوه من پریشان شد. من هم که نیمه مست بودم دست به گردن شاه انداخته او را به خودم چسباندم ...

اولین دور ورقها که توزیع شد هر چهار تا کارت من شاه بود با خنده آنها را روی میز گذاشت. اشرف با خنده بلندی گفت: مثل اینکه در پیشانی تو نوشتند شاهها همیشه در چنگ تو اسیر باشند ...

شニیدن این جمله برای شاه ناگوار بود. چینی بر پیشانی اش افتاد و با دلخوری از پشت میز برخاست و تالار را ترک کرد ...

فردای آن روز من و محمد رضا با هواپیما به طرف بابلسر پرواز کردیم. هدایت هواپیما را خود شاه به عهده داشت. در مسیر پرواز، او همچنان که هواپیما را هدایت می کرد به نیمرخ من خیره می ماند و دستم را میان دستهایش می گرفت. یک بار هم به شوخی یا جدی گفت: پروین تو باید

مال من باشی، اگر بدانم روزی با مرد دیگری بوده‌ای تو را به همین بالا آورده، از همین جا به پایین پرت خواهم کرد ...

من هم با خوشی تمام خنديدم و گفتم: اعلیحضرت من مال شما هستم. حالا که مرا صيغه کرده ايد احساس امنيت بيشرتري می کنم. آيا روزی می رسد که مرا عقد دائم کنید؟

شاه با خنده گفت: از بابلسر که بازگشتیم تو باید تا دیر نشله این جنین را سقط کنی. می دانی اگر اشرف از جریان حاملگی تو بویی برد تمام دنیا را خبر خواهد کرد. او نمی خواهد که هیچ زنی در کنار من باشد. او به تمام زنهایی که من دوستشان داشته‌ام حسادت می کند. او فکر می کند که من تو را برای پر کردن تنها یم در غیات فوزیه به کاخ آورده‌ام و چون تو را صيغه کرده‌ام. نمی توانند برچسب هوسبازی و زنبارگی به من بزنند. همه می دانند که شرعاً هم یک مرد دور از زن عقدی اش به گناه می افتد پس صيغه کردن تو برای من وجهه مذهبی هم بوجود آورده است. تو هم نگران نباش. به محض اينکه وضع «فوزیه» روشن شود. ازدواج ما رسمي خواهد شد. ملکه کدام کشور را سراغ داری که از تو زیباتر باشد...؟

این کلمات شاه مثل سروی خوش در گوشم می پیچید. آه این ارتفاع چه زیبا بود و من چقدر از زمین خاکی دور بودم و خود را خوشبخت احساس می کردم.

به شاه قول دادم که پس از بازگشت از بابلسر نسبت به سقط جنین اقدام خواهم کرد.

شاه تبسمی کرد و گفت سفارش این کار را به پروفسور عدل کرده‌ام او خود این کار را سروسامان خواهد داد نگران نباش. این کورتاژ اندام

زیبای تو را برای من حفظ خواهد کرد. تو اگر می خواهی من دوست داشته باشم بایستی زیباییت را حفظ کنی و به چیز دیگری فکر نکنی. غذا و مشروب هم کمتر بخور و در مهمانیهای کاخ هم خودت را سنگین نشان بده، مرموز و برای دیگران دست نیافتنی باش ... فقط رام من باش. من دوست ندارم زنی به من امر و نهی کند. اگر ماجرای آن روز را تکرار کنی. این بار دیگر زنده ات نخواهم گذاشت ...

با اینکه می دانستم این حرفها را جدی می زند. مطلب را به شوخی و خنده برگزار کردم ... دستش را در میان دستانم گرفتم و فشردم و گفتم: یونانی موطلایی تو در خدمت است ...

□

غروب یک روز دلگیر پس از بازگشت از بابلسر، «فردوست» به خانه جدید ما در خیابان کاخ آمد. هراس من از این بود که مأموریتش درباره مسأله کورتاز باشد. حدس من درست بود. فردوس است به مادرم گفت که قرار است این عمل در مطب دکتر پزشکیان واقع در خیابان سیروس و تحت نظرات پروفسور عدل انجام گیرد و جای هیچ نگرانی هم نیست ... نمی دانم چرا مادرم همیشه با دیدن «فردوست» شادمان می شد. شاید او را پیک سعادت من می دانست ... اما من از زمانی که با فردوس آشنا شده ام به جز بدبختی چیزی نیافته ام. این فردوس بود که زمینه آشنایی من و شاه را فراهم کرد و این فردوس بود که در انتهای طلاق مرا از «علی آشوری» گرفت و مرا به وادی نامن دربار که پیش از من دامان زنان و دختران بیشماری همچو مرا آلوده بود، افکند.

اکنون من زنی هستم که تنها برای پر کردن لحظات تنهایی یک مرد که همسرش او را ترک کرده است صیغه او شده ام و چیزی بیش از این نیستم.

تنها تفاوت این مرد با دیگر مردان در این است که او خود را شخص اول مملکت و قدر قدرت می‌داند. اکنون نیز سفیر و فرستاده او بر در ایستاده و می‌خواهد مرا به قربانگاهی دیگر ببرد...<sup>۱</sup>

وقتی که همراه فردوست و مادرم از خانه بیرون آمدم، امیر صادقی را دیدم که در اتومبیل نشسته و متظر ماست. با دیدن فردوست و من و مادرم به سرعت پایین آمد و درهای ماشین را باز کرد. هراس در قلبم لانه کرده بود و احساس سرمای عجیبی درونم را چنگ می‌زد. مادرم احساس کرده بود که من می‌ترسم. کنار گوشم گفت:

نترس دخترم. پروفسور عدل قرار است تو را عمل کند... او پزشک حاذقی است... من بدون پاسخ از پنجه اتومبیل بیرون را می‌نگریستم. شب رسیده بود و مغازه‌ها چراغهای خود را روشن کرده بودند. نگاهم به مادر و دختری افتاد که در کنار خیابان گام بر می‌داشتند. مادر چادری سر کرده و دست دختر کوچولویش را گرفته بود. چقدر به او غبظه می‌خوردم. آرزو می‌کردم که ایکاش من هم مثل او زنی گمنام و نازیبا بودم، اما در یک خانه کوچک در کنار شوهر و فرزندم زندگی می‌کردم. نفرین بر این زیبایی و این گیسوان طلایی، که مرا به ورطه هلاک افکند... در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود

ما جمع جانیان برای کشتن موجودی توافق کرده بودیم و برای این جنایت خود، دلیل نیز داشتیم. دلیل ما این بود که پدر طفل شاهی است که حفظ ظاهر برای او در درجه اول اهمیت قرار دارد. او هر زمان که بخواهد زیباترین دختران و زنان را شکار کرده و به کاخش می‌برد و پس از کام سtanی، او را فراموش می‌کند. امروز هم نوبت من است و بایستی از پلکان مطبی بالا روم و آثار این رابطه شوم را محو کنم...

جانیان برای خیانت شب را انتخاب کرده‌اند. آنها فکر می‌کنند در تاریکی هیچ کس از راز آنها باخبر نخواهد شد.

مطب دکتر پزشکیان، مکان بزرگ و شیکی بود با پرده‌های مخلع آبی رنگ و مبلمانی زیبا. به محض ورود ما به سالن انتظار، مادرم با ایما و اشاره پروفسور عدل را به من نشان داد. عدل با تفر عن و بدون پاسخی به سلام من و مادرم، با فردوست دست داد و زیر لبی چیزی کنار گوش او زمزمه کرد. بعد با بی نزاکتی کامل به من اشاره کرد که وارد اتاقی شوم. او به هنگام ورود من، با عصبانیت صندلی کنار دستش را به زمین انداخت و مرا به داخل اتاق هل داد، اضطرابی کشنه روح و جانم را فرا گرفت. آری من به مسلحی آمده بودم که دیگر راه گریزی از آن نبود.

معلوم بود که عمل کورتاژ، به سفارش شخص شاه، بایستی توسط عدل انجام گیرد و پزشکیان نیز در این کار، دستیار او خواهد بود. خشونت بی دلیل عدل بیانگر این نکته بود که او از رابطه نزدیک من و شاه بی خبر است و او مرا در شمار صدھا دختری می‌داند که شبی را در آغوش ارباب قدر قدرت او خفته‌اند...

پزشکیان نرم‌خوتر از او به سویم آمد و دعوت کرد که بر روی تخت دراز بکشم و لباس‌هایم را از تن درآورم. دلم می‌خواست گریه کنم و بر بداختری خود بگریم و به روزی که از مادر زاده شدم نفرین کنم. وقتی که عدل با آن چهره دزم و دستکش‌هایی که به دست کرده بود به سویم آمد، فریادی زدم و او را گامی پس زدم. او به شدت مرا گرفت و بر روی تخت انداخت. چشمم به پنجره اتاق خیره ماند. در آن سوی، تاریکی بود و صدای خیابان. لحظه‌ای احساس کردم چشمان پدرم از آن سوی پنجره به من خیره می‌نگرد. هنوز به چشمان پدرم می‌اندیشیدم که دردی جانکاه در

درونم جاری شد. به راستی من چندمین قربانی عدل بودم ...؟  
 هیچگاه بر من معلوم نشد که چه مدت زمانی را در بیهوشی گذرانده  
 بودم و در آن مسلح بر من چه گذشته بود. مادرم و فردوست نیز هیچگاه  
 در این خصوص صحبتی نکردند. تنها این نکته را به یاد دارم که وقتی  
 دیدگانم را باز کردم از پرده‌های محملی مطب خبری نبود. کف اتاق عمل  
 غرق در خون بود و پرده‌هارا برای جلوگیری از جاری شدن خون به  
 بیرون از اتاق کنده و بر روی زمین انداخته بودند.

با این عمل ناجوانمردانه، برای تمام عمر سلامت جسمی و روحی ام  
 را از دست دادم و تابه امروز نیز آثار و عواقب آن را تحمل می‌کنم. گناه  
 این جنایت را به پای شاه و عدل نوشتم. اگر روزی از تقصیر شاه بگذرم،  
 از گناه عدل نخواهم گذشت. سالها بعد وقتی که با دختر و نوه عدل  
 آشنازی بیشتری پیدا کردم، به عدالت خداوند ایمان بیشتری یافتم. چرا که  
 عدل در همین دنیا پاداش این جنایتها و خوش خدمتی‌هایش را گرفته  
 بود ... در خانه اگر کس است، یک حرف بس است.



در ایام نقاهت پس از عمل کورتاژ ناشیانه، به دلیل عفونت اعضای  
 داخلی تالب مرگ پیش رفتم. فشارم آنقدر پایین بود که قادر به راه رفتن  
 عادی نبودم. هر روز فردوست به نمایندگی از سوی شاه بر بالینم حاضر  
 می‌شد. دکتر ایادی پزشک مخصوص شاه نیز از من عیادت می‌کرد. پس  
 از اینکه شاه دو بار تلفنی حال مرا پرسید، مادرم عکسی را که خود او  
 به همراه سند منزل فرستاده بود، بالای سرم روی طاقچه گذاشت. او  
 حدس می‌زد که ممکن است شاه هوس کند بدیدار من بیاید. مسلمًا اگر  
 او تصویر خود را بر روی طاقچه می‌دید، تأثیر مثبتی بر او می‌گذاشت.

در صبح پنجمین روز که من بستری بودم تلفن زنگ زد و مادرم گوشی را برداشت. خوشحالی را در چشمانش خواندم. پس از قطع مکالمه، به سوی من آمد و در آغوشم گرفت و گفت: پروین جان شخص اعلیحضرت قصد عیادت از تو را دارند. بایستی به اتفاق سروسامانی بدhem. فردوست می‌گفت که ساعت شش بعد از ظهر تشریف فرما خواهد شد.

نمی‌دانستم که باید خوشحال باشم یا غمگین. هراس من از این بود که به دلیل بیماری و ضعف در نگاه او زیبا جلوه نکنم و از چشمش بیفهم. تا عصر زمان و فرصت بسیاری باقی بود. با کمک مادرم استحمام کردم و لباس زیبای صورتی رنگ پوشیدم. موهایم راشانه کردم و بر دوش ریختم. خانه سامانی گرفت و اینک انتظار برای دیدار یار.

او آمد. لباس مشکی و کت یقه پهنیش به او جذابیتی بخشیده بود. موهایش روغن زده و مرتب بود. از در که وارد شد عینک تیره اش را از چشم برداشت، دانستم که بگونه‌ای آمده است که کسی او را نشناسد. یاد روزی افتادم که او با عینکی تیره و با اتومبیل سیاه رنگی مرا در خیابان ژاله تعقیب می‌کرد. در آن روز، من هم شاه را نشناخته بودم... در را پشت سرش بست، از همراهانش کسی وارد نشد، مادرم هم نیامد. می‌دانستم که هماهنگی لازم انجام شده است تا من و او تنها باشیم. سلام کردم و عذر خواستم که نمی‌توانم پیش پای ایشان برخیزم. او به سوی تختم آمد و دستم را گرفت و زمزمه کرد: پروین زیبایی تو را حتی بیماری زایل نکرده است. و من گفتم: اعلیحضرت می‌بینید این عدل شما با من چه کرده است؟ او منظور مرا از این جمله دوپهلو فهمید و تبسمی کرد و گفت:

پروین مرا بیخش. به جان تو که این همه دوست دارم به محض طلاق فوزیه، عقد رسمیت خواهم کرد و تو بایستی پسری برای من بیاوری ... لبخند تلغخ من پاسخ او بود. رنجش مرا دریافت. دستانم را در دست گرفت و از جیب بغلش و از درون یک جمعه شیشه‌ای کوچک، انگشتی با نگین درشت یاقوت کبود بیرون آورد و در انگشتیم کرد و بعد لبهاش را بر روی دستهایم گذاشت. تمام کینه‌ام را فراموش کردم. سرشن را در آغوش گرفتم و گریستم. او نیز دیدگانش را به چشممانم دوخت. دیدم که می‌گرید. با صدایی لرزان گفت:

پروین به تو احتیاج دارم. سعی کن زود خوب شوی. روزهای خوبی را خواهیم داشت. تو یونانی زیبای من هستی ... خانه قلبم سرد و تاریک است، بیا و گرمش کن ... با این سخنان وسوسه ملکه شدن در جانم دوید. دوباره آن احساس گنگ در وجودم ریشه زد. آیا به راستی او با من ازدواج رسمی خواهد کرد ... ؟

شیطانی که در درونم لانه کرده بود بمن نهیب زد که این فرصت را آسان از دست ندهم و او را همچنان شیفته خود نگهدارم. دستهایش را گرفتم و بر آنها بوسه زدم. او سرشن را در میان گیسوانم فروبرد و زمزمه کرد: یونانی من ...

## ۵

## تصویری از دربار

جامها بود که به سلامتی من و محمدرضا تهی می‌شد. اکنون نه تنها درباریان و خانواده شاه از ماجرای صیغه ما مطلع بودند بلکه عموم مردم تهران نیز از این ماجرا خبردار شده بودند. در بعضی موارد برایم نقل می‌کردند که عده‌ای صحبت این صیغه و رابطه شرعی من و شاه را باور ندارند. بعضی که بیشتر به مسایل شرعی آگاه بودند، می‌پرسیده‌اند که مگر می‌شود یک دوشیزه باکره را صیغه کرد؟ شاید آنها از ماجرای طلاق من و آشوری مطلع نبودند. اما آنچه برای خود من مسلم بود اینکه ماجرای صیغه، یک کلاه شرعی از سوی شاه برای روابط جنسیش با من بود. بهانه صیغه نیز برای این بود که شخصیت شاه در بعضی اذهان پرسشگر زیر سؤال نزود چرا که ازدواج موقت یک مرد تنها، که زنش دور از وی و در یک کشور دیگر است منع شرعی نداشت... پس از سقط جنینی که از شاه در شکم داشتم. رابطه من و محمدرضا مستحکم تر

گردید. او به هر بھانه‌ای در کاخ بزمی بپاکرده، دوستان و اطرافیانش را دعوت می‌کرد. خیاط مخصوص من نیز بهترین لباسها را برای من تهیه می‌کرد. شهرت زیبایی من در تهران پیچیده بود، از اطرافیان شاه تنها کسی که در بزم‌های شبانه حاضر نمی‌شد «حسین فردوست» بود. با اینکه او مرا به آغوش شاه انداخت و می‌دانستم که در نزد شاه از چه ارج و قربی برخوردار است، اما هیچگاه در چنین محافلی او را ندیدم، او همچنان مرموز به خانه من در خیابان کاخ رفت و آمد می‌کرد و با مادرم روابط حسن‌ای داشت، بعدها دانستم که در زمان قایم مقامی فردوست در ساواک، مادرم به عنوان خبرچین برای او کار می‌کرده است. در سالهای پس از جدایی من از شاه و برپایی محافل شبانه از طرف من در زیرزمین خانه‌ام، همواره ساواک از رفت و آمد بعضی دولتمردان به خانه من استفسار می‌کرد و دلیل آن نیز گزارشات مادرم به ساواک بود ...

باری پس از سقط جنین، ماه عسل دوباره من و شاه شروع شد. قبل از این ماجرا هر هفته سه شب را آن‌هم بطور خصوصی در کنار هم بودیم، اما پس از صیغه شدن، بسیاری موانع از جمله مخالفتهای ملکه مادرم با رفت و آمد من به کاخ مرتفع گردید. با اینکه در تمام طول آشنازی من و شاه، هیچگاه این زن را ندیدم اما می‌دانستم که او بر روی پرسش نفوذی بسیار دارد. هر بار که از محمدرضا می‌خواستم مرا به مادرش معرفی کند، بگونه‌ای از انجام این دیدار شانه خالی کرده، و می‌گفت: اگر او را هم ندیدی چیزی از دست نداده‌ای ...

بعدها مادرم از خصوصیات اخلاقی ملکه مادر چیزهایی گفت که مو بر تنم راست شد و دانستم که چرا شاه راضی به ملاقات من و او نمی‌شده است. در دربار معروف بود که مادر شاه با آن پیری به دو چیز بیش از همه

علاقمند است: «زن و قمار». آری او همجنس باز بود و رابطه او با زنی به نام احترام صاحب دیوانی، که خاله زن امیر اسدالله علم و معروف به اتنی خانم بود و زن زیبایی به شمار می‌رفت، آنچنان آشکار بود که نیازی به پرده‌پوشی نداشت. در ضمن از آنجا که ملکه مادر به من نیز نظر داشت و با تأکیدی که شاه بر عدم ملاقات من با او داشت، سعی می‌کردم به او نزدیک نشوم. دومین عشق مادر قمار بود. معروف بود که او هر شب تا دیرگاه سر میز قمار می‌نشیند. عشق سومی هم در خانواده شاه وجود داشت که دیگر منحصر به مادر او نبود و آن پرخوری و شکم چرانی بود. برخلاف مادر شاه که او را هرگز از نزدیک ندیدم، اشرف را بسیار می‌دیدم، او با اینکه جنه‌ای نداشت اما در میهمانی و بزم‌های شبانه آنقدر می‌خورد که بیننده حیرت می‌کرد. این همه اغذیه و اشربه را در کجاش انبار می‌کند. خود شاه هم پرخور بود و از میان غذاها بیشتر به سینه غاز و نیمروی عادی علاقمند بود و از میان میوه‌ها به هندوانه ارادت داشت. اما در حضور جمع سعی می‌کرد شهوت خوردنش بر ملا نگردد. اشرف این قید و بند‌هارانداشت و در میهمانی‌های رسمی هم تامی توانست می‌خورد. یاددارم شبی را که او به تنها یک دیس کامل انگور را یک نفس خورد... محمد رضا به شیکی لباس اهمیتی نمی‌داد. غالباً کت و شلوار مشکی یا طوسی رنگ می‌پوشید و سیگار را با چوب سیگار دود می‌کرد.

عشق شاه، زن و هوایما و رانندگی بود. در اکثر مسافرت‌هایمان به شمال، او خود هدایت هوایما را به عهده می‌گرفت. در اکثر مواقع هم با چهره مبدل و کلاه و عینک دودی به نحوی که شناخته نشود در خیابانهای خلوت شهر رانندگی می‌کرد. به اسکی هم علاقه داشت. به یاد دارم که روزی با هم به پست اسکی رفتیم و در راه اتومبیل خراب شد. او حتی

قادر به باز کردن کاپوت ماشین نشد و سرانجام با یک اتو میل کرایه به کاخ بازگشتم، بدون آنکه راننده ما را بشناسد ...

بزمی‌های شبانه کاخ بی وقفه ادامه داشت و من دیگر از قالب یک دختر جوان چشم و گوش بسته بیرون آمده بودم و برای بربایی مجالس جذاب‌تر طرح و ایده می‌دادم. سنا تورها و مقامات دولتی و سفرای کشورهای خارجی به خصوص سفیر انگلیس و آمریکا با من روابط حسن‌ای داشتند. زیبایی من با تلاش خیاط و آرایشگر مخصوص صدقه‌دان می‌شد و در چنین محافلی من شمع مجلس بودم. نوعی شیطنت زنانه باعث می‌شد که به خواهران شاه به خصوص اشرف اعتمادی نکنم. شمس زنی بود که من از او بدی ندیدم، در میهمانی ها هم سنگین می‌آمد و می‌رفت، اما اشرف اعجوبه‌ای بود. با اینکه از زیبایی بهره‌ای نداشت اما غلیظ‌ترین آرایشها را می‌کرد و جواهرات گران‌بها بر خود می‌آویخت. یک بار فردوست برایم گفت که اشرف دوست هر مرد زیبا و دشمن هر زن زیباست و سخن او به حق بود. شاه نیز در گفتگوهای خصوصی‌ش با من، مرا از دشمنی‌های اشرف بر حذر می‌داشت و به من توصیه می‌کرد حتی به ظاهر هم که شده دل او را بدست آورم. خود وی اقرار داشت که یکی از علل گریز «فوزیه» از ایران، ایذاء و توطئه‌های اشرف بوده است. اشرف که خواهر دولوی شاه بود، احساس مالکیت عجیبی نسبت به برادرش داشت و تحمل نمی‌کرد که زن دیگری برادرش را تحت سیطره داشته باشد. بعدها دوستان و اطرافیان من از خصوصیات زشت اخلاقی او برایم نقل‌های کردند. معروف بود که هر شب پس از پایان بزمها، تا صبح با سه مرد مختلف به سر می‌برد و این اراده او بود که تعیین می‌کرد چه مردی بایستی شکارش باشد. مردانی که به دام می‌انداخت دیرزمانی با او

سر نمی کردند چرا که خصوصیات اخلاقی او آنچنان بود که هر کسی از او رم می کرد. در میهمانی ها مرغ و یا غاز درسته را به نیش می کشید و با دستانش کنار دهانش را پاک می کرد، در جمع پس از خوردن مشروب با صدای بلند آروغ می زد و بسیار رکیک سخن می گفت.

□

بزمها و میهمانی ها همچنان برقرار است و جامها به سلامتی ماتهی می شود ... من نیز در صرف مشروبات الکلی حرفه ای شده ام. محمدرضا بعضی شبها باسط تریاک پهن می کند، من نیز گاهی بستی می زنم. دیگر آن حجب و حیا بین من و او نیست، واقعیت این است که او دیگر با من ازدواج رسمی نخواهد کرد. او گاهی از پیگیری مسأله طلاق فوزیه صحبت می کند. در بعضی مواقع احساس می کنم که او هنوز به فوزیه و خاطره اش عشق می ورزد و راضی به طلاق نیست. تاکنون به جز مبلغ ماهیانه و آن خانه در خیابان کاخ چیزی از این رابطه به دست نیاورده ام. آخرین هدیه او در شب تولدم یک انگشت رانگین زمرد بود که دور آن بر لیان نشانده بودند. یک بار وقتی که از فوزیه و دخترش صحبت کرد اشک در چشمانش نشست. حسودیم شد و از او روی برگرداندم. احساس مرا فهمید. سرم را به روی سینه اش گرفت و گفت: پری جان با این که تو همسر رسمی من نیستی، اما هیچ زنی را به اندازه تو دوست نداشته ام. اگر ترکم کنی تو را خواهم کشت ... بعضی وقتها می بینم که در محافل و میهمانی ها با مردها گرم می گیری و آنها بر دست بوسه می زند. اگر بدانم روزی با کسی به جز من رابطه داشته ای زنده نخواهی ماند. چشم و گوشهای من، کوچکترین حرکت تو را به من گزارش می کنند، همانگونه که از کارهای فوزیه باخبر می شدم، از اسرار تو هم

با خبر خواهم شد.

این نخستین بار بود که او از امکان خیانت «فوزیه» صحبت می‌کرد. دانستم که اشاره او به داستانی است که فردوست یک بار برای مادرم تعریف می‌کرد و من شنیدم. فردوست می‌گفت که ماجرای فرار فوزیه زیر سراشوف و ارنست پرون بود که گزارش رابطه نامشروع فوزیه و شخصی به نام «امامی» را به شاه دادند و فوزیه پس از کشف این رابطه به مصروفت و دیگر حاضر به بازگشت نشد. خود من هم شنیده بودم که شاه قبل از من با فیروزه در دوران ولیعهدی و با دیوسلار در هنگام زندگی با فوزیه ارتباط داشته است و شاید یکی از علل روحی و روانی خیانت احتمالی فوزیه، اطلاع یافتن از رابطه محمدرضا و دیوسلار بوده است.

در یک کلام، تصویری که من از دربار در ذهن خود حک کرده بودم، درباری بود که خشت خشت آن با فساد و تباہی بنا شده بود: مادر شاه که به قمار و تریاک و مشروب و احترام ذوالقدر (صاحب دیوانی) مشغول بود. اشرف که به جز شکم و مرد به چیز دیگری نمی‌اندیشید و شخص شاه که حداقل در عرض هفته سه شب را در کنار من بود. آیا این بود کاخ و درباری که من آرزوی ملکه شدن آن را داشتم؟ اینک من نیز درون غرقاب و لجن زار دفن شده‌ام و از پاکی و عفاف یک زن شوهردار نیز به دور مانده‌ام. با اینکه رسم‌آصفیه شاه هستم، اما همچون یک زن هر جایی با من رفتار می‌شود و حتی پیشخدمتها و کارکنان دربار و حتی راننده شاه نیز به چشم یک زن فاحشه به من می‌نگرند. نگاه‌های شهرت انگیز امیر صادقی، هنگامی که مرا از خانه به کاخ می‌آورد تخم وحشت را در قلبم می‌کارد... من در گردابی افتاده‌ام که امید رهایی از آن نیست... به راستی ساحل نجات کجاست...؟

## ۶

### خصوصیات اخلاقی شاه

دوران آشنایی من و شاه جوان ایران از اوایل سال ۱۳۲۶ شمسی آغاز شده بود. او در این دوران احساس قدر قدرتی می‌کرد. با اینکه آن سالها در سنی نبودم که از وضع سیاسی و اجتماعی کشور باخبر باشم و اصولاً به دلیل زندگی مرفه و خصوصیات اخلاقی مادرم به دور از مسائل سیاسی بودم، هیچگاه در نیافتم که در چه دوره پر مخاطره‌ای از تاریخ کشورم با شخص اول مملکت آشنا شده‌ام. بعدها با مطالعه و گفتگو با دوستان اهل ادب و فرهنگ که در محافل شبانه من جمع می‌شدند اندک وقوفی به مسائل آن دوره یافتم. در اواخر سال ۱۳۲۵ شاه جوان با سرکوب قیام آذربایجان با کمک‌های انگلستان و آمریکا، غایله پیشه‌وری را ختم کرده بود و برای نخستین بار پس از ماجرای شهریور ۱۳۲۰ و فرار ذلیلانه پدرش رضاشاه، احساس قدرت کرده و به راستی خود را ناجی ایران می‌دانست و مدعی بود که آذربایجان را به آغوش مام میهمن! بازگردانده

است. پس از این واقعه شاه باور کرده بود که به راستی قدر قدرت است و سلطنت و تخت تنها برآزنده اوست و اما فرار فوزیه به مصر و اصرار او بر طلاق و جدایی، غرور محمد رضا را جریحه دار کرده بود. در چنین اوضاعی من در دام صیاد افتاده بودم. دختری چشم و گوش بسته که بدون کسب موافقت او، شوهر داده شده است. بدون اینکه به خانه شوهر رود با دسیسه فردوست و ارسلان خلعت بری و مادرش مطلقه می‌شود و بعد افتخار همنشینی با سلطانی که احساس قدرت می‌کند نصیب او می‌گردد...

اکنون که به گذشته ام می‌نگرم و آن روزها را به خاطر می‌آورم بر حمامت خویش افسوس می‌خورم شاه هر چه خواست با من کرد و سرانجام مرا همچون تفاله‌ای از کاخ آرزو هایم بیرون انداخت. رویای ازدواج و ملکه شدن همچون حبابی ترکید و دوشیزه‌ای زیبا به نام «ثریا» صاحب آنچه شد که من تمبا می‌کردم. اما به راستی در کاخ ستمکاران می‌توان خوشبختی را جستجو کرد؟ و همه دیدیم که عاقبت ثریا و پس از او فرح و خود شاه چه شد و این نمایش چه انجام شومی برای بازیگرانش داشت ...

برای اطلاع خواننده از خصوصیات فردی شاه سخن خواهم گفت. البته آنچه که من می‌گویم و می‌نویسم تصویری است که در آن زمان از او داشته‌ام. من از آنچه که در رابطه خصوصی و شخصیم با او دریافتم سخن خواهم گفت:

محمد رضا همچون یک کودک حساس و زود رنج و دهن بین بود. دیر عصبانی می‌شد و اگر به هنگام عصبانیت، با مقاومت رویرو می‌شد فوراً جا می‌زد. در چند بار اختلاف و نزاع لفظی که با هم داشتیم، من همواره

با او تندی می کردم و او زود تسلیم می شد.

او ذاتاً انسان ترسو و بزدلی بود و از خود اراده ای نداشت. یادم می آید که یک بار به هنگام گردش در سرخه حصار، دست در دست یکدیگر گام بر می داشتیم به ناگاه از میان علفها فش فش ماری به گوش رسید. او با اینکه همیشه مسلح به کلت زیبایی بود. ناگهان دستان مرا رها کرد و به سویی دوید. من از تعجب و ترس بر جای ماندم. مار نیز راه خود گرفت و رفت. من به حال قهر از این حرکت بزدلانه شاه که مرا در برابر خطری که تهدیدم می کرد رها کرده و گریخته بود به طرف اتو مبیل رفتم. شاه با چهره ای که کاملاً سرخ شده بود به سویم آمد و از این حرکتش عذرخواهی کرد و بدون پرده پوشی گفت که از تنها حیوانی که می ترسد مار است و این ترس به خاطره ای از دوران کودکی اش بر می گردد...

او به راستی ترسو بود. روزی در یکی از دیدارهای خصوصی، به حد افراط مشروب نوشید و حالت مستی او آنچنان شد که اختیار از کف داد. با صدای بلند می گریست و به مادر و خواهر و برادرانش فحش های رکیک می داد. اکنون که به ماجراهی مستی آن روز محمدرضا فکر می کنم به خاطرم می آید که قضیه متعلق به وقایع پس از پانزده بهمن ۱۳۲۷ و ماجراهی تیراندازی به او بود. در این ماجرا شخصی به نام «ناصر فخر آرایی» به هنگام بازدید شاه از دانشگاه تهران به سوی وی تیراندازی کرد. طبق گفته محمدرضا، آن روز برادرش «غلامرضا» هم در کنارش بوده و به محض شنیدن صدای تیر غلامرضا خودش را بر روی زمین انداخته و بدون توجه به وضع برادرش اقدام به فرار می کند. پس از همین واقعه، شاه کینه غلامرضا را به دل می گیرد و هیچ گاه نیز این ترس و بزدلی او را فراموش نمی کند. غافل از اینکه خود وی نیز دست کمی از

برادرش نداشته است. حتی من باور نمی کنم که پدرشان رضاخان نیز فرد شجاعی بوده باشد. او قزاق بیسواوی بود که با حمایت انگلیس روزگاری به چپاول این کشور فلک زده پرداخت. قلدری و نترسی او در برابر رعایای بدبخت و هستی باخته بود. به راستی اگر رضاخان قلدر و شجاع بود چگونه در واقعه ورود متفقین به ایران، فرار را برقرار ترجیح داد و با یک تشریف سفیر انگلیس از سلطنت استعفا کرد؟

همینجا درباره ناصر فخر آرایی - ضارب شاه در واقعه دانشگاه - بگوییم که معشوقه‌ای به نام مهین اسلامی داشت، این زن بعدها یکی از دوستان صمیمی من شد و در اکثر بزمها و محافل و شب نشینی‌های منزل من شرکت می‌کرد و سرانجام نیز با سرگرد شریف ازدواج کرد. شریف افسری بود که پس از واقعه پانزده بهمن ۱۳۲۷ و دستگیری مهین اسلامی، به جرم ارتباط با ناصر فخر آرایی زندانی شد. در زندان با مهین آشنا شد و پس از آزادی از زندان با او ازدواج کرد. سرگرد شریف عاقبت خوشی نداشت. او پس از انقلاب اسلامی به طرزی مشکوك کشته شد و تا آنجا که من شنیدم گویا قاتلین او را خفه کرده بودند.

از خصوصیات بارز شاه، زنبارگی او بود. او با اینکه زن زیبایی همچون فوزیه داشت و در غیاب فوزیه مرا صیغه کرده بود، اما دست از هرزگی برنمی‌داشت. در تمام بزم‌های شبانه با دریدگی به زنان و دختران چشم می‌دوخت. و به بهانه‌های مختلف سعی می‌کرد با آنان تنها باشد و یا آنان را به رقص دعوت کند. او در عین هرزگی و دریدگیش، در برخورد با زنان مؤدب بود و من هرگز به خاطر ندارم که به هنگام برخورد با زنان از حدود ادب خارج گردد.

محمد رضا همان‌گونه که به زن عشق می‌ورزید، به پول و

ثروت‌اندوزی نیز علاقه داشت. همین مال‌دوستی او سبب شده بود که طبع لثیم و خسیسی داشته باشد. به خاطر می‌آورم که در یکی از دیدارهای خصوصیمان او بسیار آشفته بود. وقتی که علت پریشانیش را جویا شدم فهمیدم که با مادرش و اشرف درگیری لفظی داشته است و دلیل نزاع هم منع آنان از ولخرجی و ریخت و پاش بوده است. اشرف در کمال پررویی و وفاحت به برادرش گفت: فوزیه جانت این همه جواهر از ایران خارج کرد تا با افسران مصری خوش باشد، دم نزدی؟ خودت هر شب یک دختر به کاخ می‌آوری و میلیونها تومن خرج آنها می‌کنی. ما چرا خرج نکنیم ...؟

این سخن اشرف کذب محض بود، شاه با زنان مختلفی سروکار داشت اما به دلیل خست بیش از حد اگر می‌دانست که برای او خرج خواهند تراشید به سرعت آنها را روانه می‌کرد. این تجربه ملموس خود من بود که در سالهای آشنازی با او به جز یک خانه و چند انگشت و مبلغی ماهیانه که به مادرم پرداخت می‌شد، من نتوانستم به نوایی برسم. شاید پس از سالهای ۱۳۳۲ به بعد و شکست نهضت ملی در ۲۸ مرداد، و گران شدن نفت و جاری شدن دلارهای نفتی وضع مالی شاه خوب شد و به ولخرجی‌های بزرگ پرداخت. اما واقعیت این است که به جز «فرانچسکا» معشوقه خارجی شاه که به عنوان حق السکوت مبالغ هنگفتی از دربار گرفت، سایر زنانی که با او مرتبط بودند به جز چند انگشت و گردن آویز نتوانستند چیزی از او بگیرند.

من شخصیت شاه را در دو گانگی به «دکتر جکیل و مستر هاید» تشبیه می‌کنم. او دارای دو وجه مشتب و منفی بود، البته این دو وجه اخلاقی او هیچ خیری به حال مردم کشور نداشت و از این خصوصیات تنها اطرافیان

او بهره‌می گرفتند شاه به هیچوجه روحیه مذهبی و اعتقاد دینی نداشت، و تمام ادعاهایی که بعدها در کتابهایی که به نام او می‌نوشتند و حاکی از ارتباط معنوی او با اولیا بود دروغ محض بوده است. در تمام دورانی که من او را شناختم هیچگاه ندیدم که او نماز بگزارد یا روزه بگیرد. آخر چگونه شاهی که هر شب تا دیر وقت سرگرم زنبارگی و مشروب خواری بود به دین و خدا فکر می‌کند؟

من به عینه می‌دیدم که اکثر مقامات دولتی و سرمایه دارانی که با کاخ در ارتباط بودند بهائی هستند و شاه از هیچ کمک مادی و معنوی به آنان دریغ نمی‌کرد. همین دوستان بهائی دربار بودند که پس از خروج من از دربار و قطع ارتباطم با شاه با من بودند و زمینه ورود من به عالم سینما را فراهم آورده‌اند که در جای خود از آن سخن خواهم گفت.

## ۷

## حسابات و بدگمانی شاه

با رسمیت یافتن طلاق فوزیه در سال ۱۳۲۷، روزندهای امید من برای ازدواج رسمی با شاه دوباره گشوده شد. اما پس از اعلام رسمی طلاق، محمد رضا به مدت دو هفته تمام به گوشۀ انزوا خزید. و حتی تماس تلفنی هم با من نداشت. ایادی و فردوست مرا دلداری می‌دادند و می‌گفتند که اعلیحضرت از این مسأله بسیار ملول هستند. من هم می‌دانستم که شاه در این ماجرا خود را باخته و تحریر شده می‌بیند. اکنون زمان آن رسیده بود که من با تمام قوا وارد میدان شوم و در صورت امکان جای فوزیه را در دل شاه پر کنم، اما چه خیال ع بشی ...

در اولین ملاقات من و شاه که پس از دوره انزوا یاش پیش آمد، او همچنان مغموم بود، اما از شیداییش نسبت به من داد سخن داد. باز هم همان تهدید قدیمی را تکرار کرد که اگر روزی به او خیانت کنم و تنها یاش بگذارم مرا خواهد کشت.

او در حالی که چشمان اشک آلودش را پاک می‌کرد به من گفت که فوزیه به او خیانت می‌کرده است و دلیل اصلی طلاق وی نیز همین است. من در ته دلم این اتهام فوزیه را قبول نداشتیم و تصورم این بود که دسیسه‌های اشرف و ارنست پرون و دستور اربابان انگلیسی، بیش از هر چیزی در این جدایی مؤثر بوده است. به هر حال اکنون میدان برای تاخت و تاز من فراخ بود. دیوسالار به آمریکا کوچ کرده بود و فوزیه نیز در کشورش بود. من بودم و شاه، پس باستی تیزهوشی به خرج می‌دادم و او را برای خودم حفظ می‌کردم. اما از دسایس و نیرنگهای اشرف غافل بودم، او اینک دشمنی خود را با من آشکار کرده بود و از زبان دوستان نزدیک خود می‌شنیدم که اشرف در غیاب من و در بزم‌های کاخ خودش، پشت سر من بدگویی می‌کند. در یک مورد شنیده بودم که گفته است این دختر و مادرش به هیچ مردی نه نمی‌گویند و خانه ایشان محل پذیرایی از مردان مختلف است ... بیم آن داشتم که این قبیل شایعات به گوش محمد رضا برسد و او به تهدیدش عمل کند.

برای اطلاع خواننده از میزان بدینی و حسادت شاه نسبت به خودم ماجراهی را نقل می‌کنم که باورش شاید قدری مشکل بنماید اما واقعیت است.

با اینکه مسافت بین خانه اهدایی شاه و کاخ زیاد بود، اما در یک شب تابستان که من و مادر و دو خواهرم در حیاط پردار و درخت نشسته بودیم و هندوانه می‌خوردیم صدایی شنیدیم و به دنبال آن مردی از روی دیوار به حیاط پرید. همه ما از ترس از جایمان پریدیم. کسی که از دیوار وارد شده بود شخص شاه بود. او بسیار غضبناک وارد خانه شد و اتاقها را جستجو کرد و بعد به حیاط بازگشت. پس از اینکه مادر و خواهرانم ما را

تنها گذاشتند به ایشان گفتم که آیا صحیح است شاه مملکت شبانه از دیوار منزل کسی بالا رود؟ او با خنده تلخی پاسخ داد: به من گزارش داده بودند که مردی در خانه شماست خواستم به چشم خود این رقیب را بیسم. من هم با مظلوم نمایی بنای گریه گذاشتم و در میان هق هق خویش

گفتم:

اعلیحضرت من زن شرعی شما هستم آیا یک زن به شوهر خود خیانت می کند؟ شاه از گریه من برآشافت و گفت: پروین از حرف من ناراحت نشو، اعمال فوزیه مرا نسبت به زنان بدین کرده است. تو به دل مگیر ... بعدها چند بار دیگر شاه از همین طریق دیوار به منزل ما آمد، اما فقط به قصد بودن در کنار من می آمد و من هم از این طریق آمدن او احساس شعف می کردم. مدتی بعد واقعه ای روی داد که من احساس کردم اشرف از این دیدارهای شبانه آن هم از طریق دیوار خانه مطلع شده است. باز هم در شبی از شباهای تابستان، به دلیل گرمی هوا من تصمیم گرفتم که بیرون از اتاق و در زیر آلاچیق و کنار خواهرم بخوابم. در نیمه های شب صدای انفجار شدیدی خانه را لرزاند و همه ما سراسیمۀ از خواب پریدیم. صدای انفجار به حدی بود که شیشه های خانه فرو ریخت و همسایگان همه بیرون ریختند، مأموران کلاتری به خانه ریختند و پس از تحقیق و تفحص اعلام کردند که به اتاق خواب من نارنجک پرتلب شده است. این واقعه و ماجراهایی که پس از این پیش آمد، مرا بطور کامل متقادع کرد که اشرف قصد از میان برداشتن مرا دارد. دومین سوء قصد او در یکی از میهمانی های کاخ پیش آمد. آن شب او لحظه ای از من جدا نمی شد و دائم در کنار من بود. وقتی که پیشخدمت سینی قهوه را آورد اشرف با دست خودش فنجانی برداشت و به دست من داد. او می دانست که من

فهوه زیاد می خورم. در همان لحظه که فنجان را به لبهايم نزدیک می کردم. بطور بسیار اتفاقی، فنجان از دستم بر روی فرش پرتاپ شد. وقتی که پیشخدمت برای جمع کردن شکسته فنجان پیش دوید همه میهمانان به عینه دیدند در آن قسمتی که فهوه برگشته بود کرکهای فرش به کلی از بین رفته بود. من دانستم که اصرار اشرف برای خوردن آن فهوه دلیلی به جز کشتن من نداشته است. از همان لحظه تصمیم گرفتم مراوده ام را با او به کلی قطع کنم. او را نیز پس از این ماجرا کمتر می دیدم، اما یقین داشتم که توطئه های او کماکان استمرار دارد و قصد او بر این است که با روش های دیگر مرا از سر راه بردارد. اشرف که خود هیچگاه از مردان سیر نمی شد، با درک احساس حسادت شاه نسبت به ارتباط من با دیگر مردان، با شگردی دیگر به مقابله با من برآمد که نزدیک بود به قیمت جانم تمام شود. همانگونه که در صفحات پیشین گفتم مادر شاه بازنی به نام احترام ذوالقدر روابط آنچنانی داشت. آخرین شوهر احترام به نام «محمدعلی نصرتیان» یک اتومبیل «جاگوار» مشکی داشت که عقل و هوش از من ربوده بود. به او پیغام داده بودم که اگر روزی خواست این «جاگوار» را بفروشد به من اطلاع دهد.

روزی مادرم به من گفت که نصرتیان پیغام داده که قصد فروش «جاگوار» را دارد اگر طالبید می توانید به خانه ما بیایید و ماشین را ببینید. من هم از همه جا بی خبر به اتفاق مادر و شوهر خاله و دایی ام و نیز خیاط ارمنی ام که زنی به نام «نی نی» بود به منزل نصرتیان رفتیم. در آنجا بساط شام و تریاک هم مهیا بود و آن شب ناخن من نیز با گیر کردن به لباس شکست. به هر حال شب تا دیر وقت در آنجا بودیم و بعد به خانه خودمان باز گشتم. در آن دیرگاه شب وقتی که به در خانه رسیدیم دیدم که

امیر صادقی راننده شاه کنار در ایستاده است سلام کرد و باشتاب گفت  
اعلیحضرت شما را احضار فرموده‌اند.

مادرم به جای اینکه نگران شود با خوشحالی چشمکی زد و گفت  
پروین جان برو ... وقتی که وارد کاخ شدم. ترس عمیقی به دلم چنگ  
می‌زد. از همه چیز بوی نیستی می‌آمد. وقتی که وارد اتاق شدم  
محمد رضا را دیدم که برافروخته است، قدم می‌زند و با طباقچه اش بازی  
می‌کند به محض دیدن من جلو آمد و سیلی محکمی به گوشم زد که  
لحظه‌ای گیج و منگ شدم. گریه کنان علت را پرسیدم. او در پاسخ  
گفت:

امشب کجا بودی و در بغل چه کسی خوابیده بودی؟ درمانده و  
مضطرب ماجرای رفتن به خانه نصرتیان را برای دیدن جاگوار تعریف  
کردم.

محمد رضا از روی طاقچه کبریتی را برداشت و از میان قوطی ناخن  
شکسته مرا بیرون آورد و گفت: بین من حتی نمی‌خواهم ناخن تو در  
خانه دیگری بر زمین بیفتند. تو بدون اجازه من به گردش می‌روی؟ باور  
می‌کنی که من از پشت شبشه اتاق تو را زیر نظر داشتم؟  
حیرت زده بر جای ماندم. نکند این هم یکی از نقشه‌های اشرف برای  
بدنام کردن من بوده است؟

در ماجرا بی دیگر، شبی در لژ سینما، مردی جوان و شبک پوش در  
صندلی خالی کنار من نشست و با نگاه‌هایی عاشقانه نگریستن آغاز کرد.  
مادرم خطر را احساس کرد و ما به سرعت از سینما بیرون آمدیم. این مرد  
تا کنار اتومبیل به دنبال ما آمد و من هیچگاه نیندیشیدم که او می‌تواند  
مأمور اشرف برای بدنام کردن من باشد. باز هم شب بعد محمد رضا با

دادن نشانی دقیق محل نشستن من در لژ سینما و صحبت با آن مرد، بنای فحاشی و دعوا را گذاشت. یقین کردم که اشرف قصد دارد با دامن زدن به حسادت برادرش، مرا از چشم او بیندازد و چنین نیز شد و سرانجام شاه باور کرد که من به او خیانت می‌کنم و در شبها بی که با او نیستم با دیگران سر می‌کنم. اینگونه شد که زمینه اختلاف و درگیری من با محمدرضا پیش آمد. واقعیت این بود که من دیگر دوستان فراوانی پیدا کرده بودم و مردانی بودند که برای مصاحبت با من در بزم‌های شبانه ام حاضر می‌شدند. اخبار این جلسات به شاه می‌رسید و رنجش می‌داد. من نیز مست از ستایش مردان حریص و هوسیاز، باورم شده بود که زیباترین زن پایتخت هستم و عشق سینه چاک فراوانی دارم. شاید آوازه زیبایی من، آتش دشمنی اشرف را تیز می‌کرد. باز هم آفت طاووس آمد پرَ او ...

## ۸

### اختلاف با شاه

چه روزهای تلخ و سیاهی ... احساس می‌کنم که دیگر نفس کشیدن در حصار کاخ و دیوارهای آینه کاری شده برایم میسر نیست. مقرری ماهیانه می‌رسد و مادرم بدان دلخوش است. زندگی در کنار شاه آنچنان قلب مرا سنگ کرده است که دیگر هیچ احساس و عاطفه‌ای نسبت به خانواده و اطرافیانم احساس نمی‌کنم. پدرم که آن‌همه دوستش داشتم هیچگاه سراغی از من نمی‌گیرد. تلقی او از من یک زن هر جایی و بدکاره است. او هر بار که اتفاقی با من مواجه می‌شود سری تکان می‌دهد و چشمانش پر از اشک می‌شود و با پائی که می‌لنگد از من دور می‌شود، خواهرانم و برادرم ایرج نیز از من کناره می‌گیرند. آه چه زود رفتند آن روزهای خوب کودکی ... چه کسی می‌دانست که دختر موطلابی کوچک و معصومی که با روبانهای روی سرشن به مدرسه می‌رفت و خرامان بر می‌گشت چگونه پایمال هوشهای کسی شده است که خود را شخص اول مملکت می‌داند؟

به راستی از پس این همه سال و زیستن در کنار شاه چه چیزی نصیب من شده است؟ شوهر قانونی و عفّتم را از دست داده ام و اکنون نیز کسی که مرا برای ارضای هوسهاش به کاخ شومش آورده است به من ظنین شده و نسبت معاشرت با مردان غیر می دهد. اگر این دعوی واقعیت هم داشته باشد مگر به جز این است که خشت خشت این کاخ با خیانت بنا شده است؟ مگر محمد رضا قبل از من با امثال فیروزه، فرانچسکا، مهری و دیوسالار سرنگرده است؟ مگر او به همسر قانونی اش «فوزیه» نسبت رابطه نامشروع با امامی نداده است. من که زن صیغه ای او هستم و تازه در صحّت صیغه نیز شک دارم و حضور امامی امام جمعه تهران را در آن میهمانی شام و خواندن صیغه را نیز نمایشی بیش نمی دانم چه سرنوشتی در انتظارم خواهد بود...؟ من اگر بد و فاسد هستم و از مصاحبیت مردان و تحسین زیبایی ام از زبان آنان لذت می برم، پروردۀ همین مکتب و همین کاخ تباہی هستم. تهمت‌ها و بدینی شاه و نسبت‌های ناروای او و خواهرش، آتش به قلبم زده است. من هم باید تلافی کنم و حال که او از معاشرت من با مردان رفع می برد، او را خواهم آزرد. و قلب مغورش را خواهم شکست ...

در این افکار غوطه ور بودم که محمد رضا از در وارد شد. با دیدن او از جای برخاستم. هنوز یاد بداخلی و تهمت‌هایش آتش به درونم می زد. او بی آنکه چیزی بگوید به سویم آمد و مراد آغوش گرفت. بوی تنده مشروب از دهانش بیرون می زد. لحظه‌ای به چشم‌ام نگریست و گفت: پروین از نگاهت بوی جدایی می شنوم. احساس می کنم از من سیر شده‌ای و دلت برای مردان دیگر پر می کشد.

با حالت تنده ای او را پس زدم و بر روی صندلی نشستم و دیده بر گلهای

قالی کف اتاق دوختم و پرخاشگرانه گفتم: اعلیحضرت می‌دانند که در مدت این چند سال به جز یک خانه و چند انگشت و ماهیانه ای جزئی که آن هم صرف خرید لباس و آرایش من شده تا از حضرت ایشان دلبری کنم، چیزی عایدم نشده است. اکنون هم که مانند یک زن بدکاره با من رفتار می‌شود و هر لحظه به من گوشزد می‌شود که دلم برای مردان دیگر تنگ شده است. اگر به راستی چنین است چرا مرا همانمی‌کنید که به دنبال سرنوشت خود بروم. حال چه شده است که حتی امیرصادقی رانده هم با چشمان دریده اش مرا می‌خورد؟ نکند اعلیحضرت می‌خواهند مثل سلاطین گذشته کنیز خود را به یکی از خادمین خود بیخشند؟ آقای شاه شما مرا از محیط خانواده ام دزدیدید و در میان بسترهای از گناه هستی ام را که عفاف و پاکیم بود از من گرفتید. در این کاخ هم که تا دلتان بخواهد مرد و زن در کنار هم می‌لولند. پس چرا صحبت من با یک مرد این همه شمارانگران کرده است؟

محمد رضا برگشت و با چهره‌ای برافروخته به من نگریست و فریاد زد: پروین بارها گفته ام تو مال منی و اگر فکر خیانت به سرت زده باشد جنازه‌ات از این کاخ بیرون خواهد رفت و من با صدایی بلندتر از او فریاد کشیدم: من یک زن هستم و دلم می‌خواهد خانه و بچه داشته باشم. شوهرم همیشه در کنارم باشد. من اکنون چه هستم، حریف شباهای تار شما؟ مثل یک هرجایی مرا می‌برید و می‌آورید. گاهی در طول هفته هم دیگر را نمی‌بینیم شما می‌خواهید در این یک هفته من حتی برای رفع دلتنگی به سینما نروم و یا حتی در یک میهمانی هم شرکت نکنم؟

اگر درست می‌گویید چرا با من ازدواج رسمی نمی‌کنید؟ مگر شما نمی‌گفتید که آرزویتان داشتن فرزندی از من است؟ چرا نمی‌خواهید در ک

کنید که من می‌خواهم فرزندی داشته باشم و از شیره وجودم بزرگش کنم، آخر بگویید من در این کاخ لعنتی چه هستم؟ اگر فاحشه‌ام چرا به جرم صحبت با مرد دیگری موافقه‌ام می‌کنید، اگر همسر شما هستم کو آن عزت و آبروی یک زندگی زناشویی؟ من چه هستم، من که هستم؟ با این جمله صدا در گلویم شکست و سیلاپ اشک از دیدگانم سرازیر شد. دست بردم و گلدان چینی روی میز را برداشت و به شدت بر زمین کویید.

محمد رضا سیگاری آتش زد و باشتاد در را کویید و اناق را ترک کرد. من ماندم و سینه‌ای که از درد می‌سوخت و قلبی که به شدت می‌زد...

□

ستایشگرانم بسیار شده‌اند. هر کجا که می‌روم صحبت از زیبایی من است. در محافل و میهمانی‌ها زنان با دیدن من دندان خشم می‌سایند. هیچ کس بهتر از خودم نمی‌داند که چقدر دلربا هستم. شنیده‌ام که اشرف در یک مهمانی گفته است: این... را باید سر جایش بنشانم...

شمس به او عتاب کرده است که او دختر بدبهختی است که اسیر برادر من و تو شده، به او چکار داری؟ اشرف صراحتاً به او گفته است: این دختر خوشگل است و باید بمیرد، زیبایی شومی دارد... این سخن اشرف راست است. این زیبایی از وقتی که خودم را شناخته ام چیزی به جز نحوست برایم نداشته است، حتی در دوران کودکی و دوشیزگی مورد حسد دیگران واقع می‌شد و چشمان دریده مردانه هوس باز به دنبالم بود. اکنون نیز شباهی میهمانی و رقص را باید در آغوش مردانی چون سفیر انگلیس و آمریکا و رجال کشور سر کنم و نجواهای عاشقانه شان را بشنوم. هر شب بعد از چنین میهمانی‌هایی، خبر چینان شاه گزارش

هم صحبتی مرا با مردانی که خود را به من تحمیل می‌کنند به شاه رسانده و بعد تلفنها و دعواهای محمد رضا شروع می‌شود. نفرین بر این زیبایی ... نفرین بر این کاخ و آدمهایش ... کار به آنجا کشیده که برادرشان حمید رضا هم چشم طمع به من دوخته است، یک بار در میهمانی و متزل شمس صراحتاً مرا به باغ دعوت کرد. وقتی که به همراه او رفتم دستانم را گرفت و در چشمانم خیره شد و گفت: من محمد رضا نیستم، ثروتمن را به پایت می‌ریزم، بیا و مال من باش. من خنديدم و بی اعتمنا از او دور شدم. می‌دانستم که او در خساست دست محمد رضا را بسته است و از او چیزی نخواهد ماسید. البته بعدها که ماجرای من و شاه به پایان رسید و آزاد شدم روابطی با او داشتم که در جای خود خواهم گفت ...

ساعت ده شب بود که زنگ در خانه ما به صدا درآمد. امیر صادقی و دکتر ایادی بودند. هر اسان وارد خانه شدند. ایادی به اتاق من آمد و با نگاهی ملتمنه گفت: خانم غفاری شما دارید شاه یک مملکت را می‌کشید به این مردم رحم کنید.

از این جمله ایادی خنده ام گرفت و با تبسیم گفت: دکتر جان من چرا باید به این مردم رحم کنم؟ ایادی با نگاهی نگران گفت: شاه شنیله است که شما در میهمانی‌ها و مجالس شبانه با مردان مختلف هستید. او از ناراحتی مريض شده و دائم مشروب می‌خورد و گریه می‌کند، باز هم با خنده گفت: آقای دکتر ایادی، شما پزشک معتمد ایشان هستید چرا درمانش نمی‌کنید؟ او به من نسبت فحشاً و رابطه با غیر می‌دهد و با سیلی به گوشم می‌زند. خوب من می‌خواهم به او کمک کنم و ثابت کنم حرف او راست است. او مرا زمانی که دختری بیش نبودم از خانواده ام ربود. آن موقع از عشق چیزی نمی‌فهمیدم. اما اکنون نگاه مردان برایم ارزش دارد.

از اینکه مردانی بزرگ و نروتمند بر دستم بوسه می‌زنند راضیم. من دلم می‌خواهد آزاد باشم این را به اعلیحضرتتان بگویید.

ایادی با شنیدن این سخنان هاج و واج ماند. فکر می‌کرد که من هم مستم و پیاله‌ای بیشتر زده‌ام. به سویم آمد و دستانم را گرفت گفت: خانم غفاری چه می‌گویید؟ او شاه مملکت است، اگر با او دشمنی کنید شمارا از میان برمی‌دارد، به جوانی خود رحم کنید و به سرنوشت خانواده‌تان فکر کنید ...

بغض راه گلویم را گرفت از میان پرده اشک، چهره ایادی را دیدم که به سوی در رفت. فریاد زدم: چرا من باید به همه اینها فکر کنم؟ چرا هیچ کس نباید به من بیندیشد ... مردان تن مرا می‌خواهند و مادرم پولی را که عایدم می‌شود. شاه شما هم می‌خواهد کس دیگری اسباب بازی او را از دستش نقاپد ... تکلیف من چیست ... ؟

ایادی با شنیدن فریاد عصبی من برگشت و به طرف من آمد. برای اینکه خود را ناراحت نشان دهم و برای اینکه ایادی در گزارش به محمدرضا دست خالی نباشد. خودم را به غش زدم و برای اینکه بر زمین نیفتم خود را در آغوش ایادی انداختم. او به سرعت مرا گرفت و در آغوشش جای داد و به طرف کانپه برد.

وقتی که چشم‌هایم را گشودم، دیدم که ایادی با چشم‌هایی خیره و وحشت‌زده و قامتی لرزان بالای سرم ایستاده بود. ذلیلانه به طرفم دوید و دستانم را گرفت و بر آن بوسه زد و با صدایی ملتسانه گفت: خواهش می‌کنم از این مسأله چیزی به اعلیحضرت نگویید ... زیبایی شما آنقدر خیره کننده است که نتوانستم و کنترل خود را از دست دادم و این جسارت را مرتکب شدم ...

از وحشتی که بر جان ایادی افتاده بود خنده ام گرفت، دست او را در دستم گرفتم و گفتم: آقای دکتر، دوستی من و شاه به روزهای پایانی خود نزدیک می شود. من می خواهم شما حامی من باشید، من هم برای شما احترام قایلم. گهگاهی می توانید به سراغ من بیایید و گیلاسی با هم بنوشیم ...

ایادی دیگر بار برابر دستانم بوسه زد و شتابان از اتاق خارج شد. آیا کارم درست بود که او را شیدای خود کردم؟ من باید به فکر روزهای آینده هم باشم ...



## ۹

## اخراج از دربار

شاه با من قهر کرده است، اکنون دو ماهی می شود که نه تلفنی و نه حضوری با او نبوده ام. من هم برای اینکه او را اذیت کنم هیچ تلاشی برای تماس با او نگرفته ام. شبها می را در کنار دوستانم سپری می کنم. مجالس شبانه ماتمامی ندارد. تا سپیدی صبح بانگ نوشانوش بلند است. بساط تریاک و قمار نیز برقرار است، من هم شمع این محفل هستم. هیچ کس از ماجرا ای اختلاف من و محمد رضا خبری ندارد. به خاطر شخص او من در این محافل از احترام فراوانی برخوردار هستم، در شهر شهرت زیبایی من پیچیده است. مردان همه در بوسیدن تنم بر یکدیگر سبقت می گیرند. پدر و دو خواهر و برادرم ایرج به کلی من و مادرم را فراموش کرده اند. ما هم بی آنان خوشیم و در منجلابی که خودمان پدید آورده ایم غوطه می خوریم. مثل جغد شده ام. روزها را می خوابم و شبها در پی شکار می روم. می دانم که اخبار این

هر زه گریهای من به گوش شاه می‌رسد. خوشحالم که او با شنیدن این اخبار که یقیناً با آب و تاب بیشتری برای او نقل می‌شود، رنج می‌برد. اخیراً معروفیت نام و زیبایی ام، به خصوص گیسوان طلائی ام باعث در دسر جدیدی شده است. شنیده‌ام که بعضی زنها، با جعل عنوان من از بعضی مردان ثروتمند اخاذی کرده‌اند و این مردان هوسیاز نیز به کاهدان زده و فکر کرده‌اند این معشوقه شاه چقدر سهل الوصول است ...

به دایی ام خبر داده بودند که پروین، خواهرزاده‌ات در یک بار کار می‌کند و در آنجا با نرخ پایینی خود را عرضه می‌کند. با اینکه من با دایی ام هیچ ارتباطی ندارم، او از سر تعصب با شنیدن این خبر به بار می‌رود و از منتصدی بار سراغ پروین غفاری را می‌گیرد. او نیز زنی با هیکل گنده و سینه پهن و ابروهای فراخ و موهای زرد را نشان می‌دهد. دایی ام به سوی او رفته و با ادب تمام می‌پرسد شما خانم پروین غفاری هستید، آن زن بخت برگشته پاسخ مثبت می‌دهد. با شنیدن این پاسخ دایی ام با مشت محکمی به دهان او می‌کوبد و زن بر روی زمین می‌افتد و بار به هم می‌ریزد ...

زن پس از به هوش آمدن انکار می‌کند که خود را غفاری معرفی می‌کرده است. او می‌گوید: من گفتم پری فُفْقَاز هستم نه غفاری ...

در ماجراهی دیگر زن معروفه‌ای به نام «اختر کرمانشاهی» خودش را به جای من جازده و از یک مرد ثروتمند ساکن مشهد به نام «فریشی» به خاطر یک شب با او بودن مبلغ هنگفتی اخاذی کرده و صبح روز بعد نیز با سرقت اشیایی گرانها از منزل او گریخته و ناپدید شده بود. روزی در خیابان کاخ با مادرم قدم زنان به طرف خانه می‌رفتیم، ناگهان اتومبیلی پیش پای ما ترمز کرد. مردی از اتومبیل پیاده شد و به طرف من آمد و

پرسید: شما خانم پروین غفاری هستید؟ من پاسخ مثبت دادم. آن مرد که خود را قریشی معرفی می کرد ماجرای زنی را که خودش را به جای من معرفی کرده بود بیان کرد و گفت: این زن با فریب من و ادعای اینکه عشوقه شاه است به جز پولی که از من گرفته مقادیری فیروزه و برلیان گرانقیمت را نیز از خانه ام دزدیده و ناپدید شده است. من با دشواری نشانی متزل شمارا یافته و در کمین بودم تا شمارا بیسم. حال اصل ماجرا بر من روشن شد.

من حیران بر جای ماندم. مرد با چشمان هوسبازش سراپایی مرا می کاوید. مادرم با تحریر گفت: خوب فهمیدی که پری غفاری دخترم است و آنکس که شما فکر می کنید نیست. پس بفرمایید و رفع مزاحمت کنید. قریشی دلش نمی خواست خداحافظی کند. اما من و مادرم به سرعت دور شده و به طرف خانه رفتیم.

عاقبت کار اختر کرمانشاهی اینگونه بود که بعدها زن فردی به نام «مالکی» شد و نام خود را به مینا تغییر داد. این مینا طبق آنچه که می شنیده ام زمانی را هم در محله بدنامی به نام «فخری لقاء الملك» کار می کرد. اما نمی دانم که کار او در محله بدنام قبل از ازدواجش با مالکی بوده یا بعد از آن.

چند سال پس از ماجرا قریشی، مادرم یک بار او را در کلوپ آمریکایی ها دیده و شناخته بود. مینا از ترس مادرم فرار کرده و در باغ پنهان شده بود.

سالهای سال پس از ختم ماجرای من و شاه، با زنی به نام «پروانه اخوان» در کشور قبرس آشنا شدم که اظهار می کرد خواهر مینا است. پروانه زن خوب و محترمی بود و من از او هیچگاه بدی ندیدم ...

مطب دکتر ایادی در خیابان کاخ بود و به دلیل نزدیکی محل کارش به خانه ما، عیادت از مرا بهانه می‌کرد و می‌آمد. او مجرد بود و علاقه عجیبی به لباس نظامی داشت. من به یاد نمی‌آورم که او را در غیر لباس نظامی دیده باشم. پس از اظهار لطف و عشقی که از من دیده بود با بی‌پرواپی بیشتری به خانه می‌آمد. مادرم هم از ماجرای ما آگاهی یافته بود، او به شدت از محمد رضا می‌ترسید و مرا از عواقب چنین کاری نهی می‌کرد. چرا که بیم داشت شاه به این رابطه پی ببرد. ایادی پزشک معتمد اوست و به دلیل اینکه بهایی است مورد توجه شخص شاه است. در مدتی که من در دربار رفت و آمد داشته‌ام احساس کردم که شاه به دوستان بهایی اش بیشتر اهمیت می‌دهد که ایادی نیز از آن جمله است. از وقتی که ایادی با گشاده دستی جواهراتی برای من هدیه آورد و مبالغی وجه نقد نیز پرداخت، مادرم از او اظهار رضایت می‌کرد. می‌دانستم که ایادی در تهران و در میان دوستان بهایی خود نفوذ فراوان دارد. من می‌خواستم او را همچنان تشنۀ خودم نگاه دارم. یقیناً او در آینده بسیاری از مشکلات مرا مرتفع می‌کرد. محل دیدارهای ما نیز بسیار طبیعی بوده چون یا او برای عیادت من به خانه می‌آمد و یا من به عنوان مریض به مطب او می‌رفتم، او به شدت واله و شیدای من بود. با این همه می‌دانست که من با مردان دیگری دوستی و معاشرت دارم اما به روی خود نمی‌آورد. همین که در هفته یک یا دو بار با او بودم راضی بود ...

مادرم خبر داد که «غلامرضا» برادر شاه پیغام خصوصی داده و مایل است مرا ببیند و پیرامون یک مسأله مهم صحبت کند. حدود ساعت یازده شب تلفن زنگ زد. شخص غلام رضا بود، بسیار گرم با من احوال پرسی کرد و گفت که همین الان رانده اش را به دنبال من خواهد فرستاد تا مرا به

باغ بزرگ او که خانه اش نیز در همان باغ بود بود. او صراحتاً تأکید کرد که مادرم را همراه نبرم چون مسأله‌ای حساس و خصوصی است که باید تنها با من در میان بگذارد. پذیرفتم که راننده اش به دنبالم بیاید و خدا حافظی کردم. وقتی که به مادرم گفتم که قرار نیست او همراه من بیاید. بسیار ناراحت شد و به فکر فرو رفت. و به اتفاقش برگشت.

من هم لباس پوشیده و آرایش ملایمی کردم. حدود نیم ساعت طول کشید تا راننده غلامرضا برسد. وقتی که اتومبیل وارد باغ شد و من از آن پیاده شدم، راننده تعظیمی کرد و دور شد. غلامرضا با آن هیکل گنده اش در ایوان ایستاده بود و به جز زیر پیراهن و شورت، پوشش دیگری نداشت. از بی‌ادبی او حرصم گرفت اما چاره‌ای نبود. همچنان که من از پله‌ها بالا می‌رفتم او نیز به طرف من آمد و وقتی که دستم را به طرفش دراز کردم او بر آن بوسه زد. در آن حول و حوش کسی مشاهده نمی‌شد. من که دیگر گرگ باران؟ (بالان) دیده شده بودم احساس کردم که غلامرضا با کشاندن من به این باغ خلوت قصد و غرضی دارد که روشن خواهد شد. با هم به درون اتاق بزرگ و مبله و شیکی رفتیم. روی میز انواع اغذیه و اشربه به چشم می‌خورد و از منقل کنار پشتی دود بلند می‌شد. به محض نشستن گیلاسی مشروب برایم ریخت و کنار دستم نشست. در نگاهش تمنا مرج می‌زد اما معلوم بود که می‌خواهد اول چیزی بگوید. برای اینکه به او کمکی کرده باشم گفتم: هیچ می‌دانید که برادرتان اگر بداند که در دل شب من و شما در یک باغ و یک اتاق تنها بوده ایم چه خواهد کرد؟ او در حالی که می‌کوشید لبخندی بزند گفت: هیچ کاری نخواهد کرد و خوشحال هم خواهد شد.

با غیض گفتم: نه چنین نیست او هم من و هم شما را خواهد کشت.

غلامرضا در حالی که با صدای بلندی می خنده‌ید گفت: پروین جان اوّلاً که او عرضه این غلط هارا ندارد. ثانیاً قصد من از دعوت تو به این مکان خلوت بازگویی مطلبی بود که اخیراً متوجه شده‌ام و صلاح دیدم که آن را مستقیماً با خود شما در میان بگذارم.

کنجکاو شدم و گفتم پس بفرمائید تا مطلع شویم. غلامرضا در حالی که عرق پیشانی اش را پاک می کرد گفت: پروین خانم عزیز اول این را بگوییم که من شما را می پرستم و همیشه از اینکه در کنار برادرم بوده اید رنج کشیده‌ام. اما امروز زمان تسویه حساب است. وقتی که یادم می افتد که امکان داشت در قضیه تیراندازی به او من هم کشته شوم آتش می گیرم. من برای نجات خودم سریعاً روی زمین دراز کشیدم و همین حرکت من برای محمدرضا عقده شده و مرا بزدل و ترسو خطاب می کند. او فکر می کرد که من بایستی خودم را سپر او می کردم. به هر حال او همیشه از موقعیت پادشاهی خود سوءاستفاده کرده و زیباترین دختران و زنان را به کاخ خود آورده است. او مثل یک بچه، ترسو و بی عرضه است و لیاقت حکومت را ندارد. اما چه می شود کرد که امریکا و انگلیس و نمایندگان آنها یعنی بهائیان و فراموسونها حامی او هستند و او نقشی بیشتر از یک مترسک جالیز ندارد. من برای اینکه قافیه را نبازم گفتم: آقای عزیز، این حرفها برای من پشیزی ارزش ندارد و در امور سیاسی تبحری ندارم. محمدرضا شوهر شرعی من است و من به او وفادارم. حرف اصلی شما چیست؟

غلامرضا به طعنه گفت: شوهر شرعی، این حرفهای مزخرف فقط برای گول زدن شماست. محمدرضا برای پیشگیری از امکان آبروریزی این حقه را سوار کرده است و با این حرف سر دختر بیچاره‌ای مثل شما را

شیره مالیله است. پروین خانم من چون شمارا دوست دارم این راز را به شما می‌گویم. اکنون چندین ماه است که اشرف و محمد رضا در تدارک آوردن عروسِ دیگری به خانواده ما هستند. شاه می‌خواهد ازدواج کند و شما در خواب غفلتید، همین امروز و فردا است که شمارا به کاخ راه ندهند. من که برادر او هستم این را به شما می‌گویم. پدر عروس یکی از خوانین بختیاری و مادرش آلمانی بود. عکس او را هم دیده ام دختر زیبایی است اما زیبایی اش در مقابل تو مثل ذره‌ای در مقابل خورشید است ...

حیران بر جای ماندم. البته بعدها دانستم که حرف و توصیف آن شب غلام رضا درباره زیبایی ام غلو بوده و تنها برای فریب من بود و ثریا به راستی زن زیبا و جذابی بود.

ناقوس خطر به صدا درآمده بود. پس قضیه این بوده است که مدت هاست شاه نه تلفنی و نه حضوری با من تماسی نداشته است. به راستی چه چیز دیگری به جز یک زن می‌توانست او را از من جدا کند؟ همینطور که فکر می‌کردم دیدم غلام رضا گیلاسی دیگر مشروب برایم ریخته و جعبه سیگارش را نیز به طرفم گرفت. محتويات گیلاس را به درون گلویم سرازیر کردم و به غلام رضا گفتم که می‌تواند یک بست تریاک برایم بچسباند. چشمانش خنده دید و به سرعت دست به کار شد. آن شب را در کنار او ماندم. حال برای خود دو پشتیبان گردن کلفت برای روزهای جدایی از شاه تدارک دیده ام. ایادی و غلام رضا، هر دو افسون زیبایی من هستند. من با اینکه از قیافه هر دوی اینها بدم می‌آید اما به خاطر پول و موقعیتیان بایستی در میان مشتهای خودم حفظشان کنم.

آه اشرف بالاخره کار خودت را کردی. روشن بود که سرزنشها و

تشویق‌های او و مادرش سنگ بنای این ازدواج را گذاشته است ...



یک هفته پس از دیدار شبانه من و غلامرضا، هنوز هیچ خبری مبنی بر اینکه شاه قصد ازدواج دوباره دارد نه در کاخ و نه در محافل تهران شنیده نمی‌شود. اما همه چیز مؤید این مسأله است. پس از اینکه من ماجراهی آن شب را برای مادرم تعریف کردم او نیز خبر را تأیید کرد و گفت که چیزهایی از فردوس است در این خصوص شنیده است اما برای رعایت حال من سکوت کرده است. روزها و شبها بر من تلغی و سنگین می‌گذرد. مادرم با آن شم پلیسی اش تحقیقاتی را آغاز کرده است. او کشف کرده است که اشرف در جریان معرفی عروس جدید نقشی نداشته و این شمس بوده است که پس از دیدن تصاویری از ثریا که فروغ ظفر به مادر شاه نشان داده، در پاریس با او دیداری داشته و او را برای ازدواج با برادرش تشویق کرده است ... هر اسان به سراغ ایادی می‌روم و گریه کنان خود را در آغوش او می‌اندازم. دلداری ام می‌دهد و می‌گوید: چه بهتر از این که اعلیحضرت ازدواج می‌کنند و تو آزاد می‌شوی؟

مات و مبهوت در چشمها یش خیره می‌شوم. او پزشک است و می‌داند که من چه وضعیت روحی و خیمی دارم. برای اینکه مرا راحت کنند می‌گوید: پرورین عزیز تو باید خودت را برای چنین روزی آماده می‌کردی، همه چیز تمام شده است و در چند روز آینده شمس و ثریا از رم به تهران پرواز خواهند کرد. این دیدار برای معرفی دوشیزه اسفندیاری به شاه است. اما اعلیحضرت تصمیم‌شان را گرفته‌اند و روزی نیست که پدر ثریا در کاخ نباشد. من توصیه می‌کنم که هوس رفتن به کاخ نیز به سرت نزند. سعی کن سنگین باشی و خودت را بسی اطلاع از این ماجراها نشان

بدهی، شاید تقدیر این است که تا من و تو با خیال آسوده در کنار هم باشیم.

در دلم به افکار ایادی می‌خندم. من اگر هزار سال هم بی‌شوهر بمانم. زن امثال ایادی و غلام رضا نخواهم شد. من از محمدرضا انتقام خواهم گرفت و به جانش آتش خواهم زد. کاری خواهم کرد که همه مردان هوسیاز پایتخت بر دست و پایم بوسه زند و شاه از شنیدن اخبار خوشگذرانی‌های من بر خویش بپچد ...

آنگونه که به خاطر می‌آورم، در یکی از روزهای مهر ماه سال ۱۳۲۸ شمسی، فردوست به خانه ما در خیابان کاخ آمد. او پیک جدایی بود. مقادیری وجه نقد با خود آورده بود و پیغامی از شاه که دیگر همه چیز بین ماتمام شده است. من مات و افسرده بر روی صندلی خشکم زده است. فردوست با چشم اندازی اش به من می‌نگرد. مادرم غمگین است. فردوست بالحنی که تهدیدی هم در آن موج می‌زند می‌گوید: اعلیحضرت این خانه را نیز به پروین خانم بخشیده‌اند. اما اگر به گوش ایشان برسد که در محفلی و جایی از رابطه شما و کاخ صحبتی رفته است، اغماضی در کار نخواهد بود ...

پس حقیقت بود که او ازدواج می‌کند. مأموریت این عروسک موطلایی به سر آمده است و حال بایستی لال شود. آنقدر گیج و پریشان هستم که نمی‌فهمم او کی منزل مارا ترک کرده است. به روزی فکر می‌کنم که به همراه همین فردوست به جایی در گوشه‌ای از این تهران رفتم که طبق نقشه او با شاه آشنا شوم. به شبی فکر می‌کنم که او مرا با صحنه‌سازی مسخره‌ای صیغه کرد و به من گفت که تو همسر شرعی من هستی و هیچ کس نپرسید که چگونه یک دوشیزه باکره صیغه شده است؟

من غافل از این بودم که در آین شاهان هر ناممکنی ممکن است و یهوده می‌اندیشیدم که او در گفتار خود صادق است و روزی با من ازدواج رسمی خواهد کرد. حالا دیگر بدرود رؤیای شوم زندگی در کاخ. دوران این ملکه دروغین چه زود گذشت و من چه آسان قلب پدر پیرم را شکستم. پدری که هیچگاه مرا نبخشد و تا دم مرگ نیز با من مهربان نشد. بدرود اعلیحضرت قادر قدرت ...

ایادی خبر داد که روز بیست و شش مهر ماه دوشیزه ثریا به تهران خواهد آمد. همچون دیوانگان شده‌ام. مادرم حال مرا درک می‌کند. در اتاقم هر چه که یادی از محمد رضا را تداعی می‌کند ناپدید شده است و آن قاب عکس نیز که در اتاق خواب خود بالای سرم بود ... دو روز بعد روزنامه‌ها تصویر زیبایی از دوشیزه ثریا را چاپ کردند و خبر نامزدی وی و شاه از رادیو اعلام شد. الحق دختر زیبایی است. خدا می‌داند که در این دربار منحوس چه بر سر او خواهد آمد و سرنوشت برای او چه سازی خواهد زد ...

بیست و سه بهمن سال ۱۳۲۸ روز عروسی شاه و ثریاست. مادرم با ترس و دلهره به من می‌گوید که از طریق فردوست دو کارت دعوت به کاخ را به دست آورده است. شبیطنتی در من گل می‌کند و به مادرم می‌گوییم که بایستی ما هم به جشن عروسی در کاخ برویم. مادرم حیرت زده می‌گوید: پروین نکند خیالاتی در سر داری. با جان خودت بازی نکن. دو دمانمان را به باد نده ...

با خنده‌ای زهرآگین گفتم مادر کار من و شاه دیگر تمام شده است. بگذار برای آخرین بار او را از نزدیک ببینم. خیالت هم آسوده باشد که هیچ اتفاقی نخواهد افتاد. ما هم مثل سایر مهمانان، عروس و داماد را

می بینیم و بازمی گردیم.

مادرم با تردید پیشنهاد مرا پذیرفت. قصدم این بود که در شب عروسی با بهترین لباس و آرایشی خبره کننده حاضر شوم و در مقابل شاه خود را آنچنان بی اعتنا به او نشان دهم که داغی باشد بر دل او و در مقابل دیدگانش با هر مردی که پیش آید با گرمی صحبت کنم. و چنین نیز کردم. آن شب پس از ساعتها انتظار و انجام مراسم و تشریفات و تبریک سفرا و مقامات کشوری به عروس و داماد، شاه و عروس جدیدش به تالار کاخ گلستان آمدند تا اینکه سایر مهمانان به خصوص زنان و دوشیزگان نیز در صفحی منظم از مقابل آنان بگذرند و تبریک بگویندو دست ملکه را ببوسند. حدود بیست نفر مانده به من شاه متوجه من شد. به محض اینکه دیدگانش به روی من افتاد اخمی کرد و قیافه اش پژمرده شد. لابد پیش خود فکر می کرد که من چگونه به کاخ دعوت شده ام و چه منظوری از آمدن دارم. وقتی که به مقابل او و ثریا رسیدم بدون اینکه اعتنایی به او داشته باشم. دست ثریا را بوسیدم. عروس بانگاه خسته اش بصورتم لبخندی زد. قصد کردم که متلکی به داماد بگویم. زبانم نچرخید، به ناچار دور شدم. این آخرین دیدار من با شاه بود.

از عاقبت این ازدواج نیز خواننده مطلع است و هر سخنی از سوی من زاید خواهد بود ...



## پس از جدایی

سالهای پس از جدایی از شاه، برای من سالهای پر ماجرایی بود. اکنون زنی بودم زیبا و آزاد و دوستان بسیاری داشتم. غلامرضا برادر شاه، ایادی و خاتم، خلبان مخصوص شاه که بعدها داماد او شد، در محافلی که من آمد و شد داشتم به گرد من می‌چرخیدند. وضع مادی من بهتر از زمانی بود که به دربار رفت و آمد داشتم. یادم می‌آید که در حدود سالهای ۱۳۳۴-۱۳۳۳ خورشیدی، منزل ما در خیابان چاله هرز و نزدیک کلوب آمریکایی‌ها بود... خلبانی آمریکایی به نام جک سخت عاشق و شیدای من شده بود. او گاهی به منزل ما می‌آمد و من نیز در اکثر مجالس آمریکایی‌ها در آن کلوب شرکت می‌کردم. جک آنقدر مرا دوست داشت که عکس قاب شده‌ای از مرا به دیوار اتاقش نصب کرده بود. همین عکس پای مرا به ماجرایی کشاند که روح من از آن خبر نداشت. قضیه بدین فرار بود که روزی از روزها جسد جک را در حالی که پیشانی اش با گلوله‌ای

سوراخ شده بود، در اتفاقش یافتند. علوی مقدم، رئیس شهربانی وقت و (صرفی) رئیس انگشت نگاری، با دیدن عکس من در اتفاق جک، مرا به عنوان مظنون به شهربانی برده و در شرایط سختی بازجویی کردند. من هم که از اصل ماجرا بی اطلاع بودم. با تندی به سؤالات بازجویان پاسخ می دادم. و درنهایت به دلیل فقدان مدارک آزاد شدم. بعدها از غلام رضا شنیدم که در شب بازجویی من در محل شهربانی شخص اشرف با علوی مقدم ملاقاتی داشته و سفارشات لازم را به او و صرفی کرده است تا بر علیه من پرونده سازی کنند. قصد اشرف از این پرونده سازی این بوده که هم کینه دیرینه اش را نسبت به من خالی کند و هم اینکه پرونده به نوعی لوث گردد. چرا که طبق اطلاع، جک با زنی به نام «نلی» که چشمان سبزی داشت و مهماندار هوایپیما بود، مبادرت به آوردن کوکاین و هروئین به ایران می کردند و اشرف نیز که در این قبیل امور ید طولایی داشت در یک رقابت مافیایی دستور قتل جک را صادر کرده بود و قاتلین با کمین کردن و پنهان شدن در پشت پرده اتفاقش به محض اینکه وی وارد اتفاق شده بود با تفنگی کوتاه و از پشت پرده به پیشانی او شلیک کرده بودند.

این قضیه به من ثابت کرد که اشرف هنوز از دشمنی و عداوت با من دست برند اشته و به عناوین مختلف در صدد ضربه زدن به من است. البته این تنها مورد جنایتی نبود که اشرف در آن دست داشت. مرگ مرموز پسر اکبر، دادستان به نام شهریار نیز از شاهکارهای اشرف بود. او جوان خوش قیافه و جذابی بود و اشرف به سختی عاشق او شده بود و چون از این جوان بی اعتنایی دید حکم قتل او را نیز صادر کرده بود و گویا در جایی گفته بود: حال که او مال من نیست پس نباید مال کس دیگری نیز

باشد ...

سؤالات علوی مقدم نیز در طول بازجویی حاکی از این بود که قصد دارد به نوعی مرا در این قبیل مسایل وارد کند. خنده دارتر اینکه پای مرا به مسایل سیاسی نیز کشیده و گفتند که تو مصدقی هستی. من که در تمام عمرم از سیاست چیزی نفهمیده بودم، حیران بودم که منشاً این اتهامات از کجاست. بعدها فهمیدم که حضور مرا در یکی از جلسات محاکمه دکتر مصدق پس از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ دلیل مصدقی بودنم می دانند.

آن روز از سر کنجکاوی، من و مادرم به جلسه دادگاه رفتیم تا پیرمردی را از تزدیک بیینیم که ستون های کاخ شاه را به لرزه درآورده بود. تنها چیزی که از مصدق در آن دادگاه به خاطر دارم اینکه ملکه اعتضادی با دختر خاله اش که او نیز پری غفاری نام داشت به قصد خودشیرینی به مصدق گفتند: پیرمرد چرا می لرزی؟ و مصدق نیز در پاسخ گفت: خانم منار جنبان اصفهان هم می لرزد من که پیرمردی بیش نیستم ...

□

شبهای تهران از آن من بود. در هر محفلى مردان گرد وجود من می گشتد. نه تنها مردان که زنان نیز برای دیدن زیبایی من، حتی کنار در خانه ام به کمین می نشستند. ایادی به دوستی اش با من ادامه می داد و گهگاهی از اخبار دربار و وضع شاه برای من حکایت ساز می کرد. گاهی از دهانش می پرید و می گفت که شاه هنوز به فکر من است و گزارشها رفت و آمد من به محافل مختلف به او می رسد. رضا خلیقی، برادر سرهنگ ناصر خلیقی که شوهر خاله ام بود از کارمندان ساواک بوده و مادرم را به عنوان خبرچین ساواک به خدمت گرفته بود. بعدها دانستم که اخبار روابط من با اشخاص مختلف را از مادرم اخذ کرده و به ساواک

متقل می‌کرد. داماد مستوفی‌المالک که یک سرهنگ بود با من روابطی داشت و بعضی شبها به اتفاق تنی چند به منزل من می‌آمد. هر وقت که او در خانه من بود صبح فردایش مأموران ساواک برای تحقیق می‌آمدند و از صحبت‌های شب گذشته پرس و جو می‌کردند. تمام این مسائل حاکی از این بود که حرکات و سکنات من زیرنظر ساواک قرار دارد و به احتمال قوی، شخص شاه و یا اشرف در این قضیه دخیل بودند. یادم نمی‌رود که در یکی از شبها میهمانی که به مناسبت جشن تولد من برگزار شده بود، زنی به عنوان کادو یک تخته قالی برای من فرستاد. بعدها دانستم که این زن خواهرزاده حبیب القانیان بوده است. این زن از طریق فرستادن این فرش با من دوست شد و نمی‌دانم چطور شد که در یکی از شبهايی که او در منزل من بود احساس کرد که از او عکس گرفته شده است؛ او به این بهانه از من شکایت کرد و مجدداً پای مرا به شهریانی و ساواک کشاند که با دشواری و مرارت تمام این مسئله را از سر گذراندم...

در میهمانی‌هایی که در منزل من و یا منزل دیگر دوستانم برگزار می‌شد اکثر موسیقی‌دانان و شعراء حاضر می‌شدند. و آنان چون مگسان دور شیرینی در وصف زیبایی من تعریفها کرده و شعرها می‌سروند. در این محافل بود که من با داریوش رفیعی خواننده معروف آن روزگار آشنا شدم و این آشنایی بدل به آتش عشقی شد که جگر هر دوی ما را سوزاند و در جای خود شرح آن را خواهم نوشت.

از شاعرانی که در وصف من شعرهایی سروده بودند می‌توانم از معینی کرمانشاهی، ابوالحسن ورزی، رهی معیری، ابراهیم صهبا، باستانی پاریزی، سرهنگ فردی و مرحوم مهدی رئیسی که از دوستان نزدیک رهی بود یاد کنم. این هم نمونه‌هایی از شعرهایی که در وصف من سروده‌اند:

باستانی پاریزی:

کساد شاهد بازاری آنجاست

که پاتوق بی غفاری آنجاست

معینی کرمانشاهی:

من آن دیرآشنا را می‌شناسم

من آن شیرین ادا را می‌شناسم

به زور و زرنگردد رام هر کس

من آن بی‌اعتنای را می‌شناسم

محبت بین ما کار خدا بود

از اینجا من خدا را می‌شناسم

سرهنگ فردی:

محفل ما که پر از دلبری و دلداریست

شمع جمع همه یاران پری غفاری است

شعری موشح از مرحوم مهدی رئیسی:

پایداری در ره عشق و وفا آیین ماست

مهر روی دوست یعنی بت پرستی دین ماست

ره روکوی خراباتیم و مست چشم یار

در غم ایام این می، مایه تسکین ماست

وردم هر روز و هر شب نیست غیر از نام او

گفتگو زان شاکرین لب، قصه شیرین ماست

یکه تاز عرصه فقریم و شاه ملک جان

طایر دله اسیر پنجه شاهین ماست

نکته دانان حال ما دانند و دانند از چه روی

خاک تیره بستر ماخشست تربالین ماست  
 غافل از حال دل محزون درویشان مبایش  
 کیمیای شادمانی در دل غمگین ماست  
 فتنه و آشوب شهر از نرگس فتّان اوست  
 شاهد شب زنده دارش، ایده خونین ماست  
 آسمان، این قدر بربرد و هلال خود مبال  
 خرم من ماهت جوی از خوشة پروین ماست  
 رو به گلشن از چه روی آریم کویش گلشن است  
 خرم من ترمومی او، رویش گل نسرین ماست  
 یک نفس با دوست بودن به ز عمر جاودان  
 «گلبن» این یکدم ز دوران، خواهش دیرین ماست

این هم شعری دیگر از مهدی رئیسی:

پری رویی که مویش نقره فام است  
 قمر دربان و پروینش غلام است  
 ره دل می زند هر تار زلفش  
 تو گویی هر خم موئیش دام است  
 وصالش شهد جانبخش است دل را  
 فراقش زهر جانکاهی به کام است  
 گمانی کوکب گبتسی فروز است  
 فروزان اختر گردون مقام است  
 نمک می ریزد از لب گاه گفتار  
 ولی شیرین تراز قندش کلام است  
 غم عشقش اگر بر دل نباشد

اگر ملک جهان باشد حرام است  
 فدای چشم جادوی سیاهش  
 که همچون برق در شام ظلام است  
 امان از چشم خواب آسود مستش  
 که گویی در خیال قتل عام است  
 یقین هر کس که دیدش شد گرفتار  
 همین بس چون دگر مطلب تمام است

آری روزگار من در محافل و شب نشینی ها سپری می شد. در یکی از  
 محافل دوره ای، خانمی به نام نجمیه شهیدی که خواهرش زن پسر  
 فرمانفرما بود مرا با خانم قمرالملوک وزیری، آشنا کرد. دوستی من و قمر  
 از اینجا آغاز شد. قمر در آن روزگار، معتاد و مریض بود و از شهرت و  
 زیبایی گذشته اش در او نشانی نبود. او به من مهر و علاقه عجیبی پیدا کرد  
 و به همین دلیل وقتی که می دید مردان در وصف زیبایی من داد سخن  
 می دهنده من می گفت: پروین جان گول این حرفها را نخور، این روزها  
 گذراست. آنها وجود تو را برای پر کردن لحظاتشان می خواهند. روزی  
 که پیرو درمانده شوی هیچ کس یادی از تو نخواهد کرد. وضع مرا بین و  
 عبرت بگیر. روزگاری وقتی که من می خواندم هزاران نفر برایم گل  
 می ریختند. شاعران برای من هم شعرها سرودند، اما حال کیست که  
 یادی از من کند؟

او راست می گفت و صدق گفتار او هم اکنون در آستانه غروب عمر که  
 تنها و مریض و متزوی هستم، بیش از هر زمان بر من آشکار است.  
 دوستی من و قمر آنچنان ریشه دواند که تقریباً هر روز برای دیدنش  
 به خانه او می رفتم و هر بار برای او گل و شیرینی و پول می بردم. قمر

آنچنان به من مهر می‌ورزید که یکی از عکس‌های مرا همیشه روی طافچه اتاقش می‌گذاشت. در یکی از دیدارهای میان صحنه‌ای را دیدم که هیچ وقت از خاطرم زدوده نمی‌شود. وقتی که وارد خانه قمر شدم دیدم که با آن پیکر بیمار و نحیف، در بستر نشسته و گریه می‌کند. دلیل را پرسیدم. او به مردی که کنار بسترش نشسته بود اشاره کرد و گفت: این مرد از جان من چه می‌خواهد؟ وقتی که به آن مرد نگاه کردم دیدم که با چشم‌مانی دریده و با حالتی تهدیدگر انبر داغ را از منقل برداشته و بصورت قمر نزدیک می‌کند و با این وسیله قصد گرفتن تریاک از قمر را دارد. به شدت عصبانی شدم و با داد و فریاد او را از خانه بیرون کردم. او کسی نبود جز «جلال میزبان» که دعوی نویسنده‌گی نیز داشت و در مجله خواندنیها مطالبی می‌نوشت و پس از مرگ قمر نیز ادعای انس و الفت با او را داشت. واپسین روزهای عمر قمرالملوک نیز به این گونه می‌گذشت. به پیشنهاد این دوستان در منزل من جلسه‌ای تشکیل دادند تا اینکه بتوانیم مجلس بزرگ‌گداشتی برای قمر ترتیب دهیم تا شاید از این طریق روحیه از دست رفته او را تقویت کنیم و او بداند که هنوز هستند کسانی که به یاد او می‌باشند. تدبیر من مؤثر افتاد و ترتیب برپایی جلسه‌ای مجلل و با شکوه به عنوان تجلیل از قمر در منزلی که من در خیابان قیطریه، سر پل رومی و داخل یک کوچه اجاره کرده بودم برگزار شد. چند ماه پس از این مجلس بزرگ‌گداشت، روزی با اتومبیل به طرف شمیران می‌رفتم که از رادیو خبر فوت او را شنیدم. از همانجا بازگشتم و دسته گلی تهیه کردم و بر سر مزارش در ظهیرالدوله حاضر شدم. و وداع ابدی ام را با او انجام دادم ...

□

آشنایی من با داریوش رفیعی، از شبی آغاز شد که حسین ملک در خانه

من مهمان بود و داریوش رانیز به همراه خود آورده بود. در آن زمان داریوش دوران شدید اعتیادش را می‌گذراند. کار او به آنجا رسیده بود که هروین را بصورت مایع در می‌آورد و با سرنگ به خودش تزریق می‌کرد. یک بار وقتی در خانه من و مقابل چشمان من اینکار را انجام داد من حالم خراب شد و بیهوش شدم. وقتی که از او سؤال کردم این بدبهختی را چه کسی بر سر تو آورده است از زنی به نام «نوری» که روزگاری معشوقه اش بود یاد کرد. نام اصلی نوری «نورالهدی حساس» بود. و من شنیده بودم که داریوش ترانه‌ای رانیز به نام او خوانده است. داریوش در زمان اعتیاد و حتی مرگش وضع مالی خوبی داشت و خانواده اش تمکن مالی فراوانی داشتند و او هیچ وقت طعم نداری را نچشید. خوانندگی او هم برای ارتزاق نبود و از روی شیفتگی به موسیقی می‌خواند. من به یاد ندارم که او در مجلسی برای پول خوانده باشد. او بسیار دست و دلباز بود و هر آنچه را که داشت به دیگران می‌بخشید. به یاد می‌آورم که در سرمای زمستان، به عنوان هدیه برایش پالتویی خریدم. وقتی که روز بعد به دیدارم آمد. پالتو را به تن نداشت وقتی که از او سؤال کردم گفت که پالتورا به اولین گدای پیری که دیده بخشیده است.

استمرار دیدار من و داریوش در محافل شباهه خانه من و سایر دوستان، به عشقی پرشور انجامید و از من تقاضای ازدواج کرد. من هم عاشق او بودم و به همین دلیل ترک اعتیاد او را پیش شرط ازدواج قرار دادم اما اعتیاد او آنچنان مفرط بود که قادر به ترک نبود. من پزشکی از آشنایانم به نام دکتر آلا را مأمور کردم تا زمینه ترک اعتیاد او را فراهم آورد. دکتر آلا بسیار زحمت کشید. اما داریوش در اوّلین برخورد با پرویز یاحقی ویولونیست که بعدها با حمیرا ازدواج کرد مجلداً شروع به استعمال تریاک و هروین

کرد. وقتی که شنیدم پرویز به او تریاک داده است. در یک مجلس میهمانی که فرهنگ شریف نیز حضور داشت و به همراه ویولن پرویز تار می‌زد به طرف باحقی بورش بردم و بالگد ویولن گرانقیمت‌تر را شکستم و مجلس را ترک کردم. از کسانی که برای داریوش رفیعی بسیار زحمت کشیدند بایستی از دکتر اهری هم نام بیرم که سر پل تجریش مطب داشت و پس از انقلاب فوت کرد. از معایب بزرگ داریوش رفیعی به جز اعتیاد مفرطش، زنبارگی او بود. او با زنان بسیاری دوست بود و رابطه داشت، به جز «نوری» که ذکرش رفت، رفیعی بازن متمولی به نام «همایون دارایی» رابطه داشت و من این زن را چندین بار در منزل او دیده بودم. زن دیگری که داریوش با او رابطه داشت «مرضیه» خوانده معروف بود، مرضیه از شاگردان استاد مهرتاش بود و در تئاتر «خسرو و شیرین» که در جامعه باربد اجرا می‌شد چون هنرپیشه زن آن خانم «مهین تعاون» قادر به آواز خواندن نبود، مرضیه از پشت پرده می‌خواند و مهین تعاون لب می‌زد.

مرضیه توسط برادران وفادار یعنی مجید و حمید به رادیو آمد و چند برنامه به همراه داریوش رفیعی اجرا کرد. پس از مدتی که رابطه مرضیه و مجید وفادار به هم خورد، او به همراه داریوش رفیعی به گروه پرویز یا حقی و بیژن ترقی پیوست و چون این دو نیز بارفیعی بسیار دوست بودند، رابطه مرضیه و داریوش تنگتر شد. البته مرضیه بسیار به دنبال داریوش می‌دوید و چون داریوش مواد مخدر استعمال می‌کرد و زنان و دختران بسیاری را در کنار داشت و نیاز مادی نیز او را نمی‌آزد، مرضیه در تلاش بود که او را برای خود حفظ کند اما داریوش همیشه سعی داشت که از چنگ او بگریزد و رابطه اش را منحصر به رابطه هنری کند.

از دیگر زنانی که شنیده‌ام با رفیعی دوستی داشت، پروین ساجدی (خیربخش) همان هنرپیشه فیلم‌های فارسی است که با نام «فروزان» معروف شد. البته رابطه فروزان و رفیعی بایستی متعلق به دوران قبل از هنرپیشگی و معروفیتش باشد. فروزان دختر یک قهوه‌چی به نام عبدالعظيم خیربخش از اهالی بندرپهلوی (انزلی) و مادرش منصوره نیز مدیره یک خانه بدنام بود. کاشف او به عنوان هنرپیشه، سیامک یاسmi بود که در سال ۱۳۴۱ پس از آشنایی با او در فیلمی که مهدی میثاقیه - تهیه کننده فیلم‌های فارسی - در تدارک آن بود نقشی به فروزان داد. این فیلم به نام «ساحل انتظار» در سال ۱۳۴۲ اکران شد. اما اشتهر فروزان با فیلم «انسانها» به کارگردانی میثاقیه و آرامائیس آقامالیان در سال ۱۳۴۳ آغاز شد. به هر حال فروزان یا همان پروین خیربخش که بعدها با شخصی به نام (ساجدی) ازدواج کرد، از زنانی بود که داریوش رفیعی را می‌شناخت و با او رابطه داشت.

سال ۱۳۳۷ سال بدی برای من بود چون در این سال داریوش رفیعی در گذشت. با اینکه ما هم‌دیگر را دوست داشتیم اما او اعتیادش را بیش از من می‌خواست و حاضر نبود برای رسیدن به من از آن بگذرد. من نیز با قهر او را ترک کردم. یک روز برادرش هوشنج به من خبر داد که وضع جسمی داریوش وخیم است و در خانه بستری است. با اینکه با او قهر بودم به سراغش رفتم، به کنار بسترش رسیدم دیدم که با چشممانی مات به من می‌نگرد و قادر به صحبت و حرکت نیست، زبان و چانه اش قفل شده و گردنش نیز فلوج بود. گریه کنان به سراغ بیژن ترقی رفتم و به کمک مادر داریوش او را در اتوبیلی گذاشته و به بیمارستان هزارتخوابی بردم. پزشک معالجش دکتر معین، رئیس بخش عفونی بیمارستان بود. خرید

آمپول‌های گران قیمت و هزینه کل بیمارستان را تقبل کردم، اما درینجا که پیک مرگ رسیده بود.

شب در بیمارستان بودم که دکتر معین به سراغم آمد و گفت: خانم غفاری بیماری داریوش «کزاژ» است و به احتمال قوی با سرنگ الوده به خود تزریق کرده است. و چانه و گردنش فلنج است بایستی خانواده اش اجازه دهند که من گلویش را سوراخ کنم و گرنم او خفه خواهد شد. به دکتر معین گفتم نیازی به اجازه خانواده او نیست؛ شما عمل کنید پاسخش با من.

دکتر معین به سرعت دستور داد که داریوش را به اتاق عمل ببرند و خود در رأس یک تیم پزشکی با عمل جراحی گلوی داریوش را سوراخ کرد تا او بتواند نفس بکشد.

این عمل تنها یک روز دیگر بر عمر او افزود و فردای همان روز صدای داریوش برای همیشه خاموش شد و تمام تهران در مرگ صدای او گریست.

من و مادر داریوش مایل بودیم که جنازه او در «ظهیرالدوله» دفن گردد، اما انجمن اخوان صفا که اداره گورستان را به عهده داشتند به دستور شهرداری از دفن جنازه خودداری کردند. شهردار وقت شمیران، ناصر ذوالفقاری از فئودالهای بزرگ زنجان، چون قبل از ماجراهی من و شاه او نیز یکی از خواستگارهای من برای ازدواج بود و با من آشنایی داشت، با خواهش و اصرار من مجوزی برای دفن جنازه داریوش در ظهیرالدوله صادر کرد. پس از دفن جنازه با مراسم باشکوه و تجلیل شایسته به هزینه خودم سنگ قبر مرغوبی تهیه کردم و بر مزار او نصب کردم. بعدها مادر داریوش، قبری در جوار فرزندش خریداری کرد

و بنا بر وصیتش پس از فوت در کنار داریوش دفن گردید.

مرگ داریوش رفیعی، ضربه روحی شدیدی به من زد، چرا او تنها کسی بود که من دوستش داشتم و راز درونم را با او بازمی گفتم. او تمام رازهای زندگی مرا می‌دانست و همیشه مرا در تحمل شداید یاری می‌کرد. او می‌دانست که من هستی و زندگی ام و شرافتم را در کاخ سیاه شاه به تاراج داده ام و اینک نیز زنی هستم که به دلیل زیبایی اش، مردان هوسباز و ثروتمند به گرد وجودش می‌چرخند. او همیشه آرزو می‌کرد که می‌توانست اعتیادش را ترک کند تا بتوانیم ازدواج کنیم. او می‌اندیشید که در صورت ازدواج با من، خواهد توانست مرا از گرداپی که در آن اسیر هستم نجات دهد. اما من می‌دانستم که در این مهلکه آنقدر فرو رفته ام که امکان نجات نیست. شهرت شب نشینی‌ها و محافل من آنچنان در تهران آن روزگار پیچیده بود که همه از من به عنوان «موطلایی شهر» یاد می‌کردند. زنانی بودند که شیفتنه من بودند و آرزوی دیدار مرا داشتند و زنانی هم بودند که از من نفرت داشتند و آرزوی مرگ مرا می‌کردند چون فکر می‌کردند که من شوهران آنها را گمراه می‌کنم. اینک من به ژرفای سیاهی و تباہی رسیده بودم و همه این آوازه‌ها از شر بود...



## ۱۱

### آغاز فعالیت در سینما

ماجرای ورود من به عالم هنرپیشگی و سینما نیز حدیثی شنیدنی است. همانگونه که در صفحات قبل نوشتم، پس از جدایی من از شاه و رانده شدنم از دربار، دوستی من و ایادی، پزشک مخصوص شاه و همچنین غلامرضا پهلوی و سرگرد محمد خاتم (خاتمی) که بعدها سرهنگ و ارتشد شد ادامه داشت. این سه تن از عاشقان سینه چاک من بودند و با اینکه می‌دانستند من با مردان بیشماری دوستی و مراوده دارم، اما همیشه در کنارم بودند و مقدار زیادی از هزینه زندگیم را تأمین می‌کردند. محمد خاتم پس از اینکه خلبان مخصوص شاه در یک سانحه هوانی کشته شد. به محمدرضا نزدیک شد و چون وفاداری او در ماجرای فرار شاه و ثریا در واقعه بیست و پنج مرداد اثبات شد و او با هوایپمايش این زوج بخت برگشته را از کشور خارج کرد با فاطمه پهلوی که از شوهر قبلی اش یعنی «وینست هیلر» آمریکایی طلاق گرفته بود ازدواج کرد و

همین ازدواج پایه‌های نفوذ او را در دربار پهلوی مستحکم کرد و درنهایت نیز در یک سانحه پرواز با کایت در سد کرج سقوط کرد و کشته شد.

ایادی نیز چون از متوفیین فرقه بهائیت بود و با محافل بهائی نزدیک بود، موقعیت مهمی داشت و در تمام دشواریها با یاری هم مسلکان بهائی اش، مشکلات مرا مرتفع می‌کرد. من نیز به همراه او در محافل و مجالس بهائیان شرکت می‌کردم و به عینه می‌دیدم که اکثر دولتمردان و صاحبان نفوذ در صنایع و پست‌های مهم کشور از این فرقه هستند.

امیر عباس هویدا نخست وزیر و وزیر دربار شاه نیز که از بهائیان معروف بود به دلیل دوستی با شوهر خواهر من، کاظم مسعودی مدیر آژانگ، با من انس و الفتی داشت و نزدیکی من و هویدا در حدی بود که او به عنوان یکی از شهود عقد خواهرزاده ام، در مجلس عقدکنان وی حاضر شد.

رفت و آمد من به جلسات بهائیان این حاصل را داشت که در یکی از همین نشستها با «مهدی میثاقیه» سرمایه دار معروف و صاحب استودیو میثاقیه آشنا شدم. یک شب در یک میهمانی، من آنقدر نوشیده و مست بودم که لحظه‌ای از رقصیدن و آواز خواندن دست برنمی‌داشت و هر لحظه با یکی از حاضرین مجلس می‌رقصیدم. از کسانی که آن شب با وی رقصیدم «سر دنیس رایت» سفیر انگلستان در ایران بود. «دنیس رایت» نیز با من رابطه گرمی داشت و به دلیل دوستی و نزدیکی ما بسیاری از دولتمردان و رجال سیاسی سعی می‌کردند با حضور در محافلی که من در خانه ام راه می‌انداختم خود را به رایت نزدیک کنند. «مهدی میثاقیه» در یک چنین میهمانی مرا دید و با من آشنا شد. او از زیبایی من بسیار تعریف کرد و گفت: فیزیک صورت تو برای هنرپیشگی خوب است و بیا در فیلم بازی

کن ...

من نپذیرفتم چون می‌دانستم ابتدال در سینما آنقدر رواج دارد که با سوابق من در محافل تهران، امکان اعتراض از سوی برخی از هنرمندان سینما وجود دارد!! در تهران آن روزگار نیز همه مرا به عنوان دوست داریوش رفیعی و گمراه کننده مردان می‌شناختند و بعضی زنان نیز با اغراق فراوان داستانهای غیرواقعی درباره من می‌ساختند و به این وسیله دشمنی خودشان را با من عیان می‌کردند. یکی از دشمنان من زنی به نام «ثريا شقاقي» بود که داریوش رفیعی را تا حد مرگ دوست می‌داشت. اما داریوش به خاطر من به او بی‌اعتنایی می‌کرد. بعدها این زن با مهندس عبدالله والا برادر شاعره معروف «العبت والا» ازدواج کرد و ثمرة این ازدواج و دشمنی با من داستان بی‌مایه و سراپا دروغی به نام «مو طلایی شهر ما» بود که در مجله تهران مصور چاپ شد و در آن تصویری دروغین از من ترسیم شد و کسانی که آن را خوانده‌اند به یاد دارند. با تمام این احوال همین داستان دروغ مجله تهران مصور به شهرت آنچنانی من دامن زد و نتیجه این شد که وقتی میثاقیه به من گفت که تصمیم دارد فیلمی به نام «مو طلایی شهر ما» تهیه کند، پذیرفتم که در آن نقش خودم را ایفا کنم، از دیگر سو هنوز سوزش داغی که شاه با بیرون کردن ذلیلانه من از دربار بر دلم نهاده بود در قلب من زبانه می‌کشید. پیش خود فکر کردم که ورود به عالم سینما و اشتهرار من سبب نارضایتی محمدرضا خواهد شد و من بدین وسیله خواهم توانست به او ضربه‌ای روحی بزنم.

اینگونه شد که موافقتم را به میثاقیه اعلام کردم. البته «مو طلایی شهر ما» اولین فیلم من نبود. و ماجرایی که تعریف کردم مربوط به سالهای ۱۳۴۳-۱۳۴۴ است. نخستین سفارش ایادی در مورد من به میثاقیه بسیار کارساز بود. میثاقیه نیز در اکثر شبهای می‌آمد و در محافل من همواره به

روی او باز بود. رابطه من با خود او هم حسن‌ه بود و من در اکثر مواقع بیکاری به دفتر کار او در خیابان حافظ، کوچه ایرج، استودیو میثاقیه می‌رفتم و در همان اتاق کار او لبی تر می‌کردیم و از هر دری سخن می‌راندیم. در یکی از این روزها مردی لا غراندام وارد اتاق مهدی شد و من که مشروب بسیاری خورده و در داخل مبل فرو رفته بودم نتوانستم از جایم تکان بخورم. میثاقیه او را به نام ساموئل خاچیکیان و کارگردان سینما معرفی کرد. از نام کوچکش او را شناختم چرا که فیلم «دختری از شیراز» او را دیده بودم. خاچیکیان با دیدن من در آن روز و با آن وضع غرق شده در مبل یکه خورد. بعد میثاقیه برای من تعریف کرد که خاچیکیان با دیدن من به او گفته بود این زن بود یا کشتی گیر ...؟

به هر حال میثاقیه به خواست من به خاچیکیان اصرار می‌کرد که نقشی در یکی از فیلم‌هایش به من بدهد. احساس می‌کردم که ساموئل از من خوش نمی‌آمد. او فهمیده بود که من زنی مرغه هستم و شبها در خانه ام بساط عیش و عشرت برپاست و استنباطش این بود که این زن عرضه هنرپیشه شدن راندارد. درنهایت، اصرارها و توصیه‌های میثاقیه کار خودش را کرد و من بالاخره در «فریاد نیمه شب» به کارگردانی ساموئل نقش همسر رئیس باند تبهکاران یعنی آرمان را به عنوان اولین نقش سینمایی ام بازی کردم. ماهها پس از ایفای نقش در فیلم «فریاد نیمه شب» شبی در منزل من واقع در قلهک یک میهمانی و شب نشینی مفصل برقرار بود. فیلم «فریاد نیمه شب» چون اولین کار سینمایی من بود برایم دشواریهایی داشت و خاچیکیان که مردی دقیق و در حرفة خودش به حد کافی مسلط بود از طرز بازی و کار من راضی نبود. اما چون تهیه کننده فیلم «میثاقیه» با سفارش و توصیه مرا برای بازی تحمیل کرده بود، او نیز

دندان روی جگر می‌گذاشت و ادماهای مرا تحمل می‌کرد.

از خاطرات زمان فیلمبرداری «فریاد نیمه شب» صحنه‌ای را به یاد دارم که طی آن قرار بود در حالی که گربه کوچکی را در بغل دارم از پله‌ها پایین بیایم. در هنگام فیلمبرداری این گربه ناگهان از آغوشم بیرون جست و پا به فرار گذاشت گویا نور پروژکتورها او را آزرده بود. به هر حال گربه دیگری که از نظر هیکل دو برابر گربه قبلی بود یافته و به من دادند و فیلمبرداری ادامه یافت. پس از تدوین فیلم و اکران آن تماشاجی اگر دقت می‌کرد، می‌دید که در چند پله بالاتر گربه‌ای کوچک در بغل من است و وقتی که به پایین پله‌ها می‌رسم گربه ناگهان در یک لحظه بزرگ می‌شود. از همکاران در این فیلم می‌توان از آرمان که نام اصلیش «آرمائیس هوسپیان» بود و نیز محمدعلی فردین نام برد. و در جای خود نکاتی را نیز درباره آنها خواهم نوشت.

به هر حال این فیلم در زمان خودش جزو فیلم‌های پرفروش و جنجالی بود، و ایادی برایم تعریف کرد که شاه پس از اطلاع از بازی من در این فیلم در یک جلسه خصوصی آن را در کاخ دیده بود و از خشم به خود پیچیده بود و من نیز همین را می‌خواستم... «فریاد نیمه شب»، سبب گردید که برگ دیگری از ابتذال و تباہی را در زندگیم تجربه کنم. خاچیکیان با اینکه خود انسان مبتذلی نبود اما به دلیل وضع بحرانی سینمای فارسی در آن روزگار و برای حفظ گیشه و راضی شدن تهیه‌کننده، هیچگاه نتوانست فیلمی بسازد که خود طالب آن بود. اصولاً سینمای مبتذل آن روزگار انسانهای پاک را دفع می‌کرد و یک هنرمند واقعی به سختی می‌توانست در این جو مسموم دوام بیاورد. من در تمام مدت اشتغال خود به کار سینما بطور آشکار می‌دیدم که ابتذال در سینمای

فارسی حرف اول را می‌زند و هیچ هنرپیشه‌زنی امکان فعالیت سالم در آن را ندارد. تهیه‌کننده و فیلمبردار و حتی کارگردان صحنه به هنرپیشگان زن به صورت یک کالانگاه می‌کردنده که به راحتی در دسترس بود و سهل الوصول‌تر از آن چیزی امکان نداشت. من که آب از سرم گذشته بود. اما به زنان و دختران معصومی بر می‌خوردم که به عشق هنر و سینما از زندگی و خانواده خود بریده و به این عرصه وارد می‌شدند و درنهایت پس از پایمال شدن و از کف دادن گوهر شرف و عفت خود، در منجلاب تباہی سقوط می‌کردند. زن در سینمای قبل از انقلاب، یک بازیچه و کالا برای سرگرمی عوام بود و موفقیت او در این عرصه به میزان برهنگی و وفاحت او بستگی داشت. البته بودند زنان و مردان شریفی که در این فضای آکوده سعی داشتند خود را پاک نگه دارند، اما طرفی نمی‌بستند و چاره را در ترک این صحنه می‌دیدند. از جمله هنرپیشگان زنی که من به خوبی می‌شناسم می‌توانم به آذرشیوا اشاره کنم. وضع به‌گونه‌ای بود که او درنهایت آنقدر از این محیط آکوده به فغان آمد که در اعتراض به ابتذال موجود تصمیم گرفت در یک اقدام جدی در مقابل دانشگاه تهران به آدامس فروشی بپردازد. او معتقد بود که زندگی کردن با آدامس فروشی به این سینما شرف دارد.

او بدین کار مبادرت کرد، اما مأموران ساواک و شهربانی دخالت کردند و مانع از ادامه کار او شدند. پس از آن نیز به توصیه ساواک کارگردانان به آذرشیوا نقشی ندادند و او بزودی از یادها رفت و دفتر فعالیتهای سینمایی اش بسته شد.

پس از فیلم «فریاد نیمه شب»، دومین فیلم من «بن بست» به کارگردانی مهندس مهدی میرصمدزاده بود که تهیه‌کنندگی اش را ایرج قادری

به عهده داشت. از نکات جالب این فیلم، فیلمنامه مزخرف آن بود که «احمد شاملو» مدعی شاعری و روشنفکری نوشته بود. شاملو تا آنجا که من به یاد دارم فرد پرمدعاً بود که در بعضی مطبوعات اشعاری نیز چاپ می‌کرد و ادعای رفاقت و همنشینی با «نیما یوشیج» را هم داشت. اما در عرصه سینما کارهای او از مبتذل سازترین کارگردانان و فیلمنامه‌نویسان نیز مبتذل‌تر بود. تا آنجا که به یاد می‌آورم در سال ۱۳۴۴ فیلمی به نام «داعنگ» را نیز کارگرانی کرد که ایرج قادری و ییک ایمانوردی در آن بازی می‌کردند و فیلمنامه اش هم دست پخت خود شاملو و قدرت الله احسانی بود. کارهای دیگر شاملو در زمینه فیلمنامه نویسی عبارت بودند از: اول هیکل با همکاری سیامک یاسمی، تار عنکبوت براساس داستانی از جیمز هادلی چیز، مردها و جاده‌ها، دختر کوهستان، نیرنگ دختران، همه سر حریف، بی‌عشق هرگز با همکاری خاچیکیان و نیز فرار از حقیقت که کارگردانش ناصر ملک مطیعی بود!

باری پس از بن‌بست، سومین فیلم من «زن و عروسکهایش» به کارگردانی اسماعیل ریاحی بود که به سال ۱۳۴۴ اکران شد. در این فیلم نیز مثل «فریاد نیمه شب» آوازهای فیلم را خودم خواندم و همین مسأله سبب برانگیختن آتش دشمنی بسیاری از خواننده‌های زنی شد که به جای دیگران در فیلم‌ها آواز می‌خوانند. یکی از دشمنان من در این مورد پوران خواننده معروف بود. به یاد دارم که شبی به اتفاق چند تن از دوستان در یک کاباره که پوران در آن آواز می‌خواند رفته بودیم. بدون اینکه خودم مطلع باشم گوینده سالن به مشتریان اعلام کرد که هنرمند بزرگ! خانم پروین غفاری امشب مهمان کاباره ما هستند و از من دعوت کردند که به روی صحنه بروم و آواز بخوانم، من هم رفتم وقتی که مشغول خواندن

بودم ناگهان پوران با عصبانیت جلو دوید و میکروفون را از دستم بیرون کشید و گفت: هنرپیشگی را که از دست ما گرفتی، حالا می خواهی خوانندگی را هم از ما بگیری؟ این حرکت زشت او در مقابل چشم مردم هم مرا خفیف کرد و هم او را ذلیل ... «مو طلایی شهر ما» نیز که در صفحاتی قبل درباره آن نوشتم به سال ۱۳۴۴ اکران شد با این فیلم من به اوج شهرت رسیدم و خودم نیز باور کردم که به راستی هنرپیشه هستم. اما این تصور من باطل بود چرا که پس از این فیلم تا سه سال در فیلمی ظاهر نشدم تا اینکه در سال ۱۳۴۷ در فیلمی به نام «فردای باشکوه» به کارگردانی صمد صباحی ظاهر شدم که فیلم بسیار ضعیفی بود. فیلم ضعیف‌تر «تونل» به کارگردانی نادر قانع نیز محصول همین سال بود. در فیلم «رابطه» محصول ۱۳۴۸ به کارگردانی ایرج قادری نیز نقش قابل قبولی نداشت. در همان سال در فیلمی به نام «از بهشت تا جهنم» بازی کردم که به قدری این فیلم پرت و بی محتوا بود که متولیان امور سینمایی آن زمان نیز آن را قابل نمایش ندانسته و این فیلم هرگز اکران نشد.

دیگر فیلم‌هایم که یکی از دیگری ضعیف‌تر بودند عبارتند از «گناه مادر» به کارگردانی قدرت‌الله بزرگی (۱۳۴۸)، «گربه کور» به کارگردانی سردار ساگر (۱۳۴۸) «فریاد انسانها»، کارگردان نادر قانع (۱۳۴۹)، «آخرین نبرد»، کارگردان صمد صباحی محصول ۱۳۵۱. «آخرین نبرد»، به راستی آخرین پیکار من در عرصه پوچی و ابتذال سینمای فارسی بود. در ایام فیلمبرداری همین فیلم تنها برادرم، ایرج غفاری که بسیار هم دوستش می داشتم به وضعی فجیع و مشکوك از دنیا رفت. ظاهراً خودکشی کرده بود اما شواهد و قرائن دلالت بر قتل او داشت. او چند

روز قبل از مرگش به من گفته بود که مدت‌هاست دو مرد ناشناس دایم‌ا در تعقیب او هستند و او از بیم جان خود مخفیانه زندگی می‌کند. با مرگ برادرم، من که در عرصه سینما نیز نامید شده بودم، درمانده و مأیوس‌تر شدم و تصمیم گرفتم که برای همیشه بازی در سینما را کنار بگذارم. گو اینکه این سینما خود مدت‌ها بود که مرانمی خواست چرا که دیگر باغ زیبایی ام رو به خزان می‌رفت و در چنین سینمایی امثال من جز جنازه متحرکی بیش نبودند.

□

ماجرای فعالیت من در سینما، قصه پرغصه‌ای بیش نبود و کار در این سینمای مبتذل برای من چیزی بیشتر از غرق شدن در مهلکه‌ای گران را در بر نداشت. فعالیت سینمایی من با حادثه‌ای که سبب شد مدتها به زندان بروم شروع شد و با مرگ مشکوك برادرم ایرج ختم گردید. داستان زندان رفتن من برمی گردد به سالهای ۱۳۴۰-۱۳۴۱ زمانی که فیلم «فریاد نیمه شب» اکران شده بود. روزی با اتومبیل خودم در جاده قدیم شمیران در حال حرکت بودم. مردی عینکی که بعدها فهمیدم «ابوالفضل زمردی» نام داشت و کارمند مخابرات بود به وسط خیابان پرید و اتومبیل جیپی که به سرعت در حال حرکت بود به او زد و او را پرت کرد و به شیشه اتومبیل من کوبید. راننده جیپ اقدام به فرار کرد و من به عنوان مقصود در تصادف، دستگیر و بازداشت شدم. رئیس دادگاه شخصی به نام طالقانی بود که با تلاش‌های وکیل «اساغر یغمایی» و قعی نگذاشت و بدون پذیرش وثیقه مرا به زندان فرستاد. بعدها از طریق ابادی اطلاع یافتیم که شاه و اشرف به رئیس دادگاه سپرده بودند که مرا به هیچ قیمتی آزاد نکند و به زندان بفرستند. ماجرای دادگاه من تا مدت‌ها سوزه مطبوعات بود و

ارباب جراید در تمام جلسات دادگاه حاضر بودند و گزارش تهیه می کردند. درنهایت محکوم به تحمل شش ماه حبس و پرداخت هفتصد هزار ریال شدم. و از مدت حبس نیز سه ماه را تحمل کردم. از عجائب سرنوشت اینکه همین رئیس دادگاه یعنی طالقانی که با فشار اشرف و دربار مانع از آزادی من به قید ضمانت گردید دو هفته پس از صدور حکم دادگاه در جاده کرج تصادف کرد و کشته شد. در ایام حبس تمام دوستان و هم محفلی هایم برایم گل می فرستادند و به دیدنم می آمدند. تنها کسی که ملاقاتش در زندان مرا متأثر کرد گدای کوری بود که در سر پل تجریش گدایی می کرد و معروفیت وی به این دلیل بود که بالمس کردن پلاک اتو مبیلهای، شماره آنها را می خواند. یک روز نام مرا در شمار کسانی که ملاقاتی دارند اعلام کردند. وقتی که رفتم این فرد نایین را دیدم که با درآمد گدایی اش برای من میوه آورده بود.

همین جا بگویم که رئیس زندان شخصی به نام «مصلح» بود که وقتی زنهای بدکاره خیابانی را به زندان می آوردند، پول آنها را به زور می گرفت و در جیب خودش می گذاشت. او حتی غذایها و میوه هایی را که بستگان زندانیان می آورند برمی داشت و به متزل خود می برد. در ایام محبس و بند زنان، با انسانهای مختلفی آشنا شدم. زنی به نام محترم قزوینی که قدبلندي داشت و می گفت که بچه هوویش را با فرو کردن سرشن در زیر آب کشته است. زنی به نام «رعنا» که زن بسیار فهیم و باسادی بود به جرم دارا بودن عقاید کمونیستی در زندان بود و چون به سابقه من آشنا بود روی خوشی نشان نمی داد. از زندانیان معروف آن زمان می توانم به «مادام دولو» «اشاره کنم که به «ملکه خاویار ایران» شهرت داشت. مادام دولو دختر دایی مادر امیر هوشنگ دولو قاجار فرزند محمدولی خان

آصف‌السلطنه بود. هوشنگ از دوستان نزدیک محمد رضا پهلوی و هم‌منقل او بود که سلطان و ملکه خاویار شروع به چپاول و غارت کرده بودند و در انتها در زمان صدارت دکتر علی امینی ملکه خاویار به اتهام اختلاس و سوء استفاده دستگیر شد و تازمان حبس من نیز وی در زندان بود که توفیق زیارت این ملکه هم نصیب من شد.

هوشنگ دولو از اعضای شبکه فلیکس آقایان، در کار توزیع مواد مخدر در ایران و اروپا بود. همسر فلیکس زنی بود به نام نینو که اگر حافظه‌ام یاری کند دختر (اسد بهادر) بود و در یکی از خیابانهای فرعی شاه رضا مزون لباس داشت و مسیو پییر فرانسوی برای مزون او لباس تهیه می‌کرد. من هم اکثراً برای خرید لباس شیک به او مراجعه می‌کردم. معروف بود که نینو هم قبل از ازدواج با فلیکس در زمان ولی‌عهدی محمد رضا معاشقه او بوده است. یکی دیگر از معاشقه‌های شاه، گیتی خطیر زن شخصی به نام همایون فر بود که نوه دختری تاج‌السلطنه، دختر ناصرالدین شاه قاجار بود. به هر حال پس از تحمل سه ماه حبس و عفو باقیمانده دوران محکومیت آزاد شدم، اما این نکته بر من مسلم شد که کینه اشرف نسبت به من زایل نشدنی است. با اینکه من پس از خروج از دربار هیچ‌گاه با او روبرو نشدم اما چون او در برقراری میهمانی‌ها و مجالس شبانه و شکار مردان مختلف مرا رقیب خود میدید، همواره به من کینه می‌ورزید و به هر بهانه‌ای می‌خواست که زهرش را به من بریزد. اما من هم دوستان معروف و قدرتمندی داشتم و خود را حفظ می‌کردم. با تمام این احوال هرگز مایل نبودم با او دریافتمن چرا که او با استفاده از موقعیت خودش به راحتی می‌توانست مرا از صحنه بذر کند. من در مقابله با اشرف همیشه سیاست کج دار و مریز داشتم و وقتی احساس

می کردم مردی که طرف توجه اوست در محافل من حاضر می شود،  
به نحوی که خود آن شخص از جانب من چیزی احساس نکند، ترتیبی می  
دادم که دیگر به سراغ محل من نباید. و بدین وسیله از خودم دفع شر  
می کردم ...

## ۱۲

### درباره بعضی چهره‌های هنری

من در دوران زندگی به اصطلاح هنری و سینمایی ام با اشخاص مختلفی ارتباط و نزدیکی داشتم. برای اطلاع خواننده این سطور به گونه‌ای فهرست وار و گذرا درباره چند تن از آنان چند سطری را می‌نویسم. شاید اطلاع یافتن از بعضی نکات آن خالی از لطف نباشد:

غلامحسین بنان

او خواننده بزرگ و انسان فرزانه و باسادی بود و هیچگاه در ایام دوستی اش با من، بر عکس دیگر مردانی که شناختم نظر سویی نسبت به من نداشت، خاطره‌ای تلخ از آشنایی ما در ذهنم تداعی می‌شود. او روزی به سراغ من آمد و برای مدتی اتومبیل مرا به امانت خواست و من هم تقاضای او را اجابت کردم. او رفت و با اتومبیل من تصادف کرد و در جریان همین تصادف بود که از ناحیه چشم معیوب شد و به دلیل همین

نقض بود که تا پایان عمر از عینک سیاه استفاده می‌کرد. بنان در سال ۱۳۶۴ زندگی را بدرود گفت.

### جواد بدیع زاده

بدیع زاده در سال ۱۲۸۱ شمسی در محله پاچنار تهران متولد شده است. او فرزند سید رضا ملقب به بدیع المتكلمين بود. بدیع زاده در سال ۱۳۰۴ پس از پایان تحصیلات به استخدام مجلس شورای ملی درآمد و با مرحوم پدرم همکار شد. همکاری آنها در مجلس منجر به دوستی عمیق بین آن دو شد و به همین دلیل او با پدرم رفت و آمد خانوادگی پیدا کرد. فراموش نمی‌کنم که در اکثر جلساتی که پدرم در منزل با جواد فاضل، محمد مسعود و محمد حجازی داشت، بدیع زاده نیز حاضر بود. بدیع زاده صدای نیکوبی داشت و من هنوز صدای گرم او را در لحظه‌ای به یاد می‌آورم که کنار حوض خانه مانشته بود و می‌خواند و پدرم احسنت می‌گفت. پدرم آنقدر شیفته صدای بدیع زاده بود که مقدمات مسافرت او را جهت ضبط صفحه در آلمان فراهم آورد. در سال ۱۳۱۵ کمپانی صفحه پرکنی «اودنون» آلمان ترتیب مسافرت او به برلین را فراهم آورد و در این سفر حدود چهل صفحه با صدای بدیع زاده پر شد.

### مرتضی حنانه

مرحوم حنانه یکی از بزرگترین موسیقی‌دانان و آهنگ‌سازان معاصر ایران است. دوستی من و حنانه در ایتالیا آغاز شد. در آن زمان مرتضی برای تحصیل به ایتالیا رفته بود و من نیز برای سیاحت به ایتالیا عزیمت کرده بودم و چون زبان ایتالیایی نمی‌دانستم به سفارت ایتالیا تلفن کردم و از آنها خواهش کردم یک ایرانی که زبان ایتالیایی بداند به من معرفی کنند، آنها هم مرتضی را فرستادند. جرقه دوستی ما زده شد و این دوستی تا آخر

عمر ایشان ادامه داشت. حنانه یک زن خارجی داشت که در همان جوانی فوت کرد. این خانم به قدری حساس و عاطفی بود که با شنیدن کوچکترین نوای خوش موسیقی زارزار می‌گریست. حنانه در سال ۱۳۴۲ پس از اتمام تحصیلاتش در ایتالیا، به ایران بازگشت و دوستی من و خواهرش مهین نیز ادامه یافت. تا آنجا که مطلع هستم مرحوم حنانه در سال ۱۳۶۸ زندگی را وداع گفت.

احمد شاملو

در متن خاطرات درباره شاملو و فیلم‌نامه‌هایش نوشتم. آشنایی من و شاملو از استودیو میثاقیه شروع شد. بی‌سود بود اما خیلی ادعای داشت. همیشه مات بود و به چیزی فکر می‌کرد. با آن همه ادعایی که او داشت بر من روشن نشد که چرا فیلم‌نامه‌های مزخرفی مثل «اول هیکل» و ... را نوشت. شاید او در فشار مالی بود و برای گذران زندگی تن به این خفت و خواری می‌داد. اخیراً پرسش را دیدم که گویا بنگاه تهیه مسکن دارد ... شاملو چندین بار ازدواج کرده و آخرین زن او «آیدا» نام دارد که ارمنی است. شاملو به درباره خصوص فرح نزدیک بود و یک بار نیز هزینه سفر استعلامی او به اروپا را فرح تأمین کرد.

فروغ فرخزاد

در خیابان چاله هرز با من همسایه بود. با ابراهیم گلستان دوستی داشت و به خاطر او از شوهرش پرویز شاپور جدا شده بود. اگر حافظه‌ام یاری کند استودیو گلستان در خیابان هدایت بود. بعدها که من متزلم را تغییر دادم، خانه‌ام درست روی روی استودیو گلستان بود و به همین جهت فروغ را به هنگام رفت و آمد به محل کارش بسیار می‌دیدم. یک روز با ماشین در خیابان حرکت می‌کردم که دیدم تصادفی روی داده و عده‌ای از

مردم جمع شده‌اند. برای ارضای حس کنگکاوی پایین رفتم و جنازه‌ای را دیدم که بر رویش چادر زنانه‌ای کشیده‌اند. مردم او را نمی‌شناختند، به من که زن بودم گفته‌ند شما صورت جنازه رانگاه کنید شاید بشناسید. من با ترس و لرز جلو رفتم و چادر را به کناری زدم و چهرهٔ فروغ را شناختم. چشمانش باز بود و خیره می‌نگریست. خطاب به جمعیت گفتم این بزرگترین شاعره زن معاصر ایران، فروغ فرخزاد است ...

در تشییع جنازه فروغ، مردم و شعراء و نویسنده‌گان همه جمع بودند و تجلیل شایسته‌ای از او به عمل آوردند.

### هايده و مهستي

با هایده و مهستی و دو برادرشان، اکبر و رضا سالارپور دوست بودم. اکبر سالارپور، دارای دو همسر بود، یکی «نیره» که ایرانی بود و دوم «الگا» که یونانی بود و همگی آنها به محافل و مجالس شبانية من می‌آمدند. در آن موقع هایده زن یک افسر بود. هایده با خالهٔ من نیز دوستی نزدیکی داشت. بعدها با «علی عبده» روابطی به هم زد. و خود دارای محفل و مجلس شد و نهایتاً کارش به منقل و وافور کشید. با اینکه هایده و مهستی هردو ثروتمند بودند وقتی که برادرشان به مرض صعب العلاجی مبتلا شد و پزشکان اعلام کردند که بایستی برای معالجه به خارج اعزام گردد، نه هایده و نه مهستی دیناری به او کمک نکردند تا اینکه فوت کرد.

### فائقه آتشین «گوگوش»

گوگوش را من از دوران کودکی اش می‌شناختم. وی دختر یک مهاجر از آذربایجان شوروی به نام صابر آتشین بود که در یک سیرک کوچک به کارهای آکروباتیک اشتغال داشت و دختر کوچک او هم در فواصل

برنامه بارقص و آواز خود تماشاگران را سرگرم می‌کرد. گوگوش در دوران دوشیزگیش معصومیتی خاص داشت و به همین دلیل در میان مردم مقبولیتی یافت. اما بعدها به دربار نزدیک شدو در محافل شبانه دربار به اجرای برنامه پرداخت. یک بار در دوران کودکی گوگوش او را با پدرش در یکی از استودیوهای فیلمبرداری دیدم. من عروسکی داشتم که گوگوش آن را خیلی پسندیده بود. من هم عروسک را به او دادم. سال‌ها بعد وقتی که در کار خوانندگی گل کرد و به رادیو رفت دیگر بار او را دیدم و چون به استعدادش اعتقاد داشتم به او سفارش کردم که مواظب باش وقتی به قله اشتهر رسیدی خودت را گم نکنی ...

صد م صباخی، کارگردان بعضی از فیلم‌هایی که من در آنها ایفای نقش کردم دختری به نام «المیرا» داشت که گویا هم اکنون هم در تلویزیون کار می‌کند. گوگوش با المیرا بسیار نزدیک و صمیمی بود و گاهی که با آقای صباخی بودم گوگوش و المیرا را هم می‌دیدم ...

حسن شماعی زاده در اشتهر گوگوش نقش بسیاری داشت. آهنگ‌های شماعی زاده و واروژان و نیز اشعار اردلان سرافراز و ایرج جنتی عطایی نیز از عوامل اوج گیری ستاره اقبال گوگوش بود. گوگوش به شهرت و معروفیت رسید. اما مگسان دور شیرینی کار او را ساختند. او آنچه درآمد داشت خرج می‌کرد و به همین دلیل بدھی‌های فراوانی بالا آورد و اقدام به صدور چک‌ها و سفته‌های بسیاری کرد که از طریق همین چک و سفته‌ها اشخاصی همچون محمد کریم ارباب، شوهر جمیله و محمود قربانی از کاباره داران آن روز از او سوءاستفاده‌های فراوانی کردند و تحت فشار همین بدھی‌ها بود که او با قربانی ازدواج کرد و از او

صاحب فرزندی به نام کامبیز شد.

پس از رابطه با غلامرضا و ازدواج با قربانی و سپس طلاق از وی، گوگوش دیگر آن مقصومیت دوران کودکی و نوجوانی را نداشت.

گوگوش چند صباھی هم همسر بهروز وثوقی بود. ازدواج گوگوش و وثوقی به دوستی دیرینه پوری بنایی و گوگوش خاتمه داد، چرا که نامزدی بهروز و پوری از دیرباز بر همه روشن بود.

### آرمان

نام اصلی آرمان «آرمائیس هوسپیان» بود و دوستی و آشنایی من و او به سال‌های قبل از ورود من به سینما و همبازی شدن با او در «فریاد نیمه شب» بازمی‌گردد. آرمان بازیگر خوبی بود، و با قدرت در مقابل دوربین ظاهر می‌شد اما قدرت بازیگری او بدون خوردن مشروب جلوه نمی‌کرد. آرمان تنها ایرادی که داشت دائم الخمر بود و اگر قبل از شروع فیلمبرداری مشروب مفصلی نمی‌خورد، نمی‌توانست بازی کند. او قبل از شروع به بازیگری در یک کفashی موسوم به طوطی کارمی کرد و توسط ساموئل خاچیکیان به سینما آمد و با فیلم «بازگشت» و «دختری از شیراز» معروف شد. بهترین کار سینمایی آرمان «ضریت» بود. در صحنه‌هایی از فیلم «طوفان در شهر ما» نیز آنجا که آرمان در فیلم ظاهر می‌شود فیلم قابل دیدن است. اما بقیه فیلم یک کار ضعیف و دور از انتظار از خاچیکیان بود.

سکانس‌های افتتاحیه «طوفان در شهر ما» به خصوص در صحنه‌های ورود دیوانه فراری (آرمان) به خانه متروک در یک شب بارانی، با بازی آرمان بسیار عالی از کار درآمده است.

آرمان در سال ۱۳۵۹ در سکوت و تنها یو درگذشت.

### امین امینی

امین امینی کردوانی متولد ۱۳۰۹ مشهد و از کلیمیان این شهر بود. برادرش عزیزالله کردوانی در سال ۱۳۳۲ با راه اندازی استودیو عصر طلایی وارد کار سینما شد. اولین تولید این استودیو، «مشهدی عباد» به کارگردانی «اصمد صباحی» با اقتباس ناشیانه‌ای از اثر معروف «عزیز حاجی بیک اوف» هنرمند آذربایجان شوروی و با بازی مرحوم تفکری، ظهوری و علی تابش بود.

دومین محصول این استودیو، فیلمی بود به نام «دختر چوبان» به کارگردانی معزالدیوان فکری (۱۳۳۲) و با شرکت مجید محسنی، شهلا و ظهوری. پس از تهیه این دو فیلم امین امینی به تشویق برادرش عزیزالله وارد کار سینما شد و به عنوان کار اول فیلمی به نام «میلیونر» (۱۳۳۳) را کارگردانی کرد. میلیونر فیلم بسیار ضعیفی بود و یکی از منتقدین سینمایی به نام افشار در شماره ده نشریه پیک سینما از آن به عنوان بنجلا یاد کرده و بدان سمبل ابتذال لقب داد.

پس از عکس العمل سرد محافل هنری و مطبوعاتی نسبت به فیلم میلیونر، امینی در سال ۱۳۳۴ فیلمی دیگر به نام «فرزند گمراه» ساخت که خودش فیلم‌نامه آن را نوشته بود و در کنار مهین دیهیم نیز بازی می‌کرد و گویا همین فیلم نخستین کار بازیگری او نیز بوده است. «فرزند گمراه» نیز با بی‌اعتنایی محافل هنری مواجه گشت و فروش نکرد و شکست خورد. شاء الله ناظریان در بررسی این فیلم در مجله ستاره سینما نوشت: «اگر آقای امینی از من نرنجدند به ایشان این تذکر دوستانه را می‌دهم که تا مدت‌ها دیگر به هیچوجه دست به ساختن فیلم نزنند، در عوض از راه سیستماتیک و صحیح به مطالعه مداوم کارگردانی و سناریونویسی

پردازند و با ذوقی که در این فیلم نشان داده‌اند می‌توان به آینده ایشان امیدواری زیادی داشت. اما اینطور به نظر من می‌رسد که تا آنجایی که ممکن است، اکتور فیلم نشوند. زیرا استعداد آن را ندارند و مخصوصاً هرگز اکتور فیلم خود نشوند.<sup>۱</sup>

ستاره سینما - شماره ۲۰ - سال ۱۳۳۴

اما این نصیحت مشفقاته ناظریان، از سوی امینی با بی‌اعتنایی رو برو شد و نتیجه این شد که امین امینی به عنوان یک فیلمساز مبتذل بعدها فیلم‌هایی همچون «مادموازل» (۱۳۳۶) و «آقای اسکناس» (۱۳۳۷) را می‌ساخت. و به دلیل بی‌سوادی و نوع خاص نگرش امینی به حرفه سینما که برای او به منزله یک تجارت‌خانه و دکان بود، هیچگاه نتوانست فیلمی بسازد که اثر گذار باشد. در میان کارهای او فیلمی به نام «سایه» (۱۳۳۸) یک استثناء بود. این فیلم در زمان نمایش مورد استقبال ارباب جرايد واقع شد... من در دوران فعالیت سینمایی ام هیچگاه با امین امینی در فیلمی هم بازی نشدم. اما دوستی ما از یک ضیافت در میثاقیه شروع شد. او در اکثر میهمانی‌های من حضور می‌یافتد و یا در محافل دیگری هم دیگر را می‌دیدیم. ماجرا اینگونه بود که پس از سفارش ایادی به میثاقیه برای ورود من به عالم سینما، و تحمل من به ساموئل خاچیکیان برای بازی در فیلم فریاد نیمه شب (۱۳۴۰) میثاقیه ضیافتی با حضور هنرپیشگان و عوامل این فیلم ترتیب داد. امین امینی هم قرار بود نقش جوان اول فیلم را ایفا کند. من نیز نقش زن رئیس باند (آرمان) را داشتم. پس از آغاز فیلمبرداری، امینی در صحنه‌هایی کوچک از فریاد نیمه شب بازی کرد... پس از چندی به دلیل فوت برادر جوانش، به نوعی افسردگی روحی دچار شد و نتوانست به کار ادامه دهد. میثاقیه و خاچیکیان نیز فردین را که

تا آن زمان دو فیلم «چشمه آب حیات» به کارگردانی سیامک یاسمی (۱۳۴۸) و «فردا روشن است» به کارگردانی سردار ساگر هندی (۱۳۴۹) را در کارنامه اش داشت برای کار دعوت کردند.

امین امینی بعدها کارش را در استودیو عصر طلایی با ساختن فیلم‌هایی همچون «چهار درویش» و «بهرام شیردل» ادامه داد تا اینکه در سال (۱۳۴۹) در فیلم «کوچه مردها» به کارگردانی سعید مطلبی نقش یک جاهم ظاهر شد و در فیلم «نقره داغ» (۱۳۵۰) نیز نقش مشابهی ایفا کرد.

آخرین فیلم امینی در مقام کارگردانی «ریکاردو» (۱۳۴۷) و به عنوان بازیگر فیلم «بت» (۱۳۵۵) بود. او پس از انقلاب اسلامی، مدت‌ها تلاش کرد که مجدداً به فعالیت سینمایی بازگردد اما موفق نشد. گویا هم اکنون به اتفاق خانواده اش ساکن خارج از کشور است و گاهی برای تجارت و خرید و فروش به ایران آمده و بازمی‌گردد. به هر حال امینی در سینمای ایران به جایی نرسید، اما در پشت پرده به روابط آنچنانی و مرموز با بعضی اشخاص بانفوذ ادامه داد و همچنانکه گفتم او همیشه یک پای ثابت هر میهمانی و شب نشینی بود و من در اکثر محافل شبانه او را می‌دیدم. با آن همه انس و الفتی که بین ما بود. از دوستی شنیدم که او به طور کلی منکر آشنایی و مراوده با من شده است، شاید ضرب المثل معروفی که می‌گوید: دروغگو حافظه ندارد، درباره امینی مصدق داشته باشد چون من و او خوب همدیگر را می‌شناسیم. البته احتمال می‌دهم که امینی مثل همیشه خواسته است با رندی مخصوص خود، با پنهان کردن آشنایی اش با من و کتمان مراوده و روابط آن سالها، موقعیت شغلی و تجاریش را دچار مخاطرات احتمالی نکند. شاید مشاهده عکس دونفره ما بتواند هر چند اندک حافظه او را تکان دهد.

## محمدعلی فردین

فردین با فیلم «چشم‌آب حیات» به کارگردانی سیامک یاسمنی (۱۳۳۸) وارد سینما شد. همانگونه که بعدها فردین در فیلم «فریاد نیمه شب» به جای امین امینی به کار گمارده شد. در چشم‌آب حیات نیز نخست قرار بود ناصر ملک مطیعی ایفای نقش کند، اما چون پس از موفقیت فیلم «طلسم شکست» (۱۳۳۷) به کارگردانی سیامک یاسمنی که به صورت رنگی (ایستمن کالر) هم فیلمبرداری شده بود. ملک مطیعی به بازی در «چشم‌آب حیات» با دستمزد کم حاضر نشد، یاسمنی به جستجوی هنرپیشه دیگری برآمد. از آنجاکه ملک مطیعی قبل از هنرپیشگی دیر ورزش دیروستانهای تهران بود و با ورزشکارانی همچون تختی و پهلوان نوری (شوهر خواهر فردین) دوستی داشت و نیز به علاقه فردین برای بازی در فیلم واقف بود، او را به یاسمنی معرفی کرد و بدین گونه بود که فردین کشتی گیر وارد گود سینما شد. دومین فیلم او «فرداروشن است» (۱۳۳۹) به کارگردانی سردار ساگر بود و «فریاد نیمه شب» (۱۳۴۰) نخستین کار من و فردین بود. زمانی که من فردین را شناختم او جوان فقیری بود و به جز به دست آوردن پول و ثروت اندوزی به چیز دیگری نمی‌اندیشید. او با اینکه همکار من در فیلم بود اما به دیده حسادت و دشمنی در من می‌نگریست و وقتی که می‌دید من با اتومبیل به سر صحنه فیلمبرداری می‌آیم با حسرت به ماشین من نگاه می‌کرد و می‌گفت: خدا کی میشه ما هم سوار این ماشین بشیم؟

او با اینکه فقیر بود. از فقرابدش می‌آمد و با کارگران و عوامل تدارکات فیلم برخورد خوبی نداشت. من یک بار با مینا قیه تهیه کننده فیلم دعوا کردم که چرا به عوامل فیلم و کارگران غذای خوب نمی‌دهد و برای

اینکه او را ذلیل کنم دستور دادم تا از رستوران برای همه عوامل فیلم و کارگران چلوکباب بیاورند. فردین ضمن اینکه مثل قحطی زده‌ها غذا می‌خورد از من انتقاد می‌کرد که چرا پولت را خرج این کارگران می‌کنی ...

با فیلم «مو طلایی شهر ما» هم من و هم فردین مشهور شدیم و او به خواسته اش یعنی ثروت و پول رسید و تضاد شخصیت او با قهرمان فیلم‌هایی که بازی می‌کرد روشنتر شد. تماشاجی فیلم‌های او فکر می‌کرد که فردین همانند شخصیت فیلم‌هایش فردی جوانمرد و خاکی است و دشمن ظالمان و اغنية، در حالی که خود او در شمار این اغنية بود و به تنها چیزی که فکر نمی‌کرد مردم محروم بود ...

به دلیل همین اخلاق فردین او هیچ دوست صمیمی نداشت و بعد با سیامک یاسمی که با «گنج قارون» فردین را معروف کرد به اختلاف رسید.

فردین در دوران حیات سینمایی اش چندین فیلم نیز کارگردانی کرد، از جمله «سلطان قلبها» که داستان آن از یک فیلم هندی اقتباس شده بود و گویا فردین در یکی از مصاحبه‌هایش از آن به عنوان یک شاهکار سینمایی یاد کرده بود. در حالی که این فیلم تنها به خاطر داستان ملودرام هندی اش معروف شد. این فیلم هم مثل سایر کارهای فردین عوامل فیلمفارسی از جمله رقص و آواز و دنبال گمشده گشتن و از فقر به ثروت رسیدن را یکجا با خود داشت. تنها تفاوت این فیلم نسبت به کارهای دیگر فردین، خواندن عارف به جای ایرج بود که زحمت لب زدنش کماکان به عهده فردین بود.

«سلطان قلبها» یک نمونه نازل و آبکی فیلمفارسی بود و من تعجب

می‌کنم که فردین چگونه از آن به عنوان یک فیلم متفاوت نام می‌برد. ای کاش به جای سلطان قلبها از «جهنم + من» نام می‌برد که آن هم از کارهای خودش در مقام کارگردانی و بازیگری بود.

داستان «جهنم + من» نوشته سبکتکین سالور، پاورقی نویس مجله جوانان بود و قبل از اکران فیلم نیز تبلیغات وسیعی در حاشیه آن انجام شد تا این فیلم را هم به عنوان یک اثر سینمایی متفاوت جلوه دهند. اما این فیلم نیز با تمام این هیاهوها به هنگام اکران به سختی شکست خورد. اما نکته اینجا است که «جهنم + من» به ابتدال سلطان قلبها نمی‌رسید ...

فردین هم مثل من در تمام عمر سینمایی اش نتوانست در یک اثر شاخص و هنری حضور داشته باشد. داغ ابتدال فیلم‌فارسی به پیشانی همه ما خورده بود و سینما برای ما در آن روزگار همچون مردابی عفن بود که هرچه بیشتر در آن دست و پا می‌زدیم بیشتر غرق می‌شدیم. فردین از سینماپول و ثروت را می‌خواست که بدان رسید. باقی قضایا برای او بهانه بود. در سالهای اخیر فیلم عروسی دختر فردین را دیدم. همانگونه که حدس می‌زدم هیچکدام از هنرمندان در این عروسی حاضر نبودند و خود فردین نیز از ابتدا تا انتها در فکر جمع کردن پولهایی بود که بر سر عروس می‌ریختند.

فردین برای من سمبل سینمای تجاری و به اصطلاح آبگوشی بود. او دم از مردم فقیر و آرزوهایشان می‌زد در حالی که او هیچگاه به این قبیل مسایل اعتقادی نداشت و این دورویی مختص فردین نبود. اکثر هنرپیشه‌های زن و مرد همچون خود من در تباہی و نکبت این به اصطلاح سینما غوطه می‌خوردند و درنهایت غرق می‌شدند اما فردین که از فقر به همه چیز رسیده بود دوستان دیرینش را فراموش کرد و به ثروت

بادآورده اش چسبید و گویا در حال حاضر نیز به تجارت مشغول است. نکته دیگری که حکایت از تفر عن و عقده خود بزرگ بینی به ذهنم آمد: که برای اطلاع خواننده می‌آورم بر می‌گردد به دورانی که فردین از سوی کیمیایی برای بازی در فیلم «غزل» انتخاب شد. شاید اگر آن اختلاف جزیی بین کیمیایی و بهروز وثوقی پدید نمی‌آمد هیچگاه فردین شанс بازی در این فیلم را نمی‌یافست. ماجرا از این قرار بود که گویا بهروز در گفتگویی اظهار داشته که این بازیگر است که به فیلم ارزش می‌دهد و اگر بازیگر مهارت و استعداد نداشته باشد کارگردان عاجز از ساخت یک فیلم خوب است. این ادعا به کیمیایی برخورده بود چرا که هم کیمیایی و هم تمام مردم می‌دانستند که اگر فیلمهای کیمیایی نبودند، بهروز در نهایت از فیلمی بیش از دالاهو و تنگه اژدها و ... نمی‌توانست ظاهر شود، بزرگ‌ترین شанс زندگی بهروز آشنایی و دوستی اش با کیمیایی بود که مسیر زندگی هنری او را به کلی تغییر داد، اما او با این ادعای پوج، نمک‌نشناسیش را ثابت کرد. و کیمیایی نیز برای اینکه اثبات کند که این کارگردان است که از یک هنرپیشه ضعیف هم می‌تواند بازی خوب بگیرد «فردین» را که سمبول سینمای مبتذل و آبگوشی بود برای بازی در غزل انتخاب کرد. با این تفاصیل فاعدتاً بایستی فردین ممنون کیمیایی می‌شد و کلامش را بالا می‌انداخت اما کبر و نخوت او سبب شده بود که با کیمیایی از در بدقلقی درآید. یکی از دوستان نزدیک من که از دست اندر کاران سینما بود می‌گوید که کیمیایی دوست داشت فردین برای ایفای نقش در غزل، با کوتاه کردن موی سر و تغییر چهره کامل و گریمی ماهرانه موافقت کند، اما فردین به خاطر همبستگی به موهایش نپذیرفت و به استدلال کیمیایی نیز وقوعی ننهاد و تا مرز لغو قرارداد پیش رفت و

سرانجام با پیش بردن منظور خود با همان تیپ مشهور در این اثر ظاهر شد. غزل در اکران عمومی خود توفیقی حاصل نکرده اما همانگونه که گفتم بازی در این فیلم یک نقطه سفید در کارنامه سینمایی او بود. همچنانکه بازی فروزان در فیلم «دایره مینا» از مهرجویی نقطه عطفی در کارنامه سینمایی او بود.

### بهروز وثوقی

صحبت درباره شخصیت بهروز وثوقی بسیار است، همانگونه که در بخش مربوط به فردین گفت، حیات هنری بهروز وثوقی مدیون کارگردانانی همچون کیمیایی و حاتمی است و با راهنمایی این قبیل اشخاص بود که او توانست بازیهای درخشانی از خود در فیلمهایی همچون «گوزنها»، «داش آکل»، «طوقی» و «سوته دلان» ارائه دهد. شاید کمتر کسی بداند که وثوقی قبل از اشتهر به عنوان یک بازیگر، در نقش سیاهی لشکر در فیلمها ظاهر می شد و هر روز با سماجت به در خانه کارگردانها و یا استودیوهای فیلمبرداری می رفت تا بتواند در فیلمی نقشی -هر چند ناچیز- دست و پا کند. برای نمونه در فصل پایانی فیلم «طوفان در شهر ما» به کارگردانی ساموئل خاچیکیان، صحنه‌ای است که یک خانه آتش گرفته و آرمان که نقش یک دیوانه فراری را بازی می کند در میان شعله آتش با «گرشار نوی» که نقش یک جوان ولگرد و عیاش را بازی می کند در زد و خورد هستند. در میان جماعتی که به عنوان سیاهی لشکر کنار ساختمان آتش گرفته اجتماع کرده‌اند، چهره بهروز وثوقی در چند نمای کوتاه که از میان جمعیت سرک می کشد بخوبی پیداست. در واقع نخستین کار سینمایی وثوقی همین صحنه از فیلم خاچیکیان است ... به هر حال وقتی که او از التماس و التجا به کارگردان آن زمان طرفی

نسبت با قرض از دوستان و فروش لوازم منزل مبلغی حدود بیست هزار تومان تهیه کرد و این پول را در اختیار صاحبان استودیو عصر طلایی - امین امینی و عزیز الله امینی - کردوانی گذاشت تا نقشی را در فیلم «صد کیلو داماد» (۱۳۴۱) به او بسپارند و چنین نیز شد و برای نخستین بار وثوقی در فیلمی بازی کرد و نام او در تیتر از فیلم آمد. این فیلم به دلیل ضعف کارگردانی عباس شباویز و بازیها به سختی شکست خورد. اما وثوقی دست از سماجت برنداشت و باز هم با راضی کردن شباویز و عزیز الله کردوانی نقشی در فیلم «فرشته‌ای در خانه من» به عهده گرفت. بازی‌های وثوقی در نقش‌های درجه دو و سه در فیلم‌های «نوشته‌ای در خانه من» و «دختر ولگرد» به کارگردانی آرامائیس آقامالیان و «الذت گناه» از سیامک یاسمی و «عروس دریا» به کارگردانی آرمان ادامه یافت.

فیلم‌های بعدی او «دزد بانک» (۱۳۴۴) به کارگردانی اسماعیل کوشان و «بیست سال انتظار» (۱۳۴۵) کار مهدی رئیس فیروز هم آش دهان سوزی نبودند، اما در همین سال بازی در فیلم رنگی «هاشم خان» به کارگردانی محمد زرین دست و در کنار فروزان و کتایون و ناصر ملک مطیعی، چهره او را به عنوان یک هنرپیشه جا انداخت و با فیلم «دلاهو» (۱۳۴۶) به کارگردانی سیامک یاسمی و متعاقب آن «وسوسه شیطان» (۱۳۴۶) و «زنی بنام شراب» (۱۳۴۶) او به عنوان یک هنرپیشه پرکار مطرح شد. فیلم وسترن ایرانی و مزخرف «دشت سرخ» (۱۳۴۷) به کارگردانی «آقانیکیان» کار ضعیفی بود. اما «من هم گریه کردم» باز هم ساخته شده در سال ۱۳۴۷، اثر ساموئل خاچیکیان، قابل تحمل تر بود. فیلم‌های «دزد سیاهپوش» از امیر شروان و «هنگامه» اثر ساموئل خاچیکیان و دو فیلم «تنگه ازدها» و «بر آسمان نوشته» از سیامک یاسمی که در ادامه

«دالاهو» به اصطلاح تریلوژی او را کامل می‌کرد، همگی در سال ۱۳۴۷ روی پرده آمدند. باز هم در همین سال بود که «بیگانه بیا» نخستین تجربه مسعود کیمیابی که روزگاری در فیلمی همچون «خداحافظ تهران» (۱۳۴۵) دستیار خاچیکیان بود با بازی و ثوقی اکران شد.

«بیگانه بیا» در عین اینکه فیلمی به اصطلاح روشنفکرانه و متفاوت بود اما از نظر تجاری موفقیتی نداشت. پس از این فیلم هم وثوقی و هم کیمیابی مدتی سکوت کردند تا اینکه با اکران قیصر در ۱۳۴۸ هر دوی آنها تکانی به سینمای فارسی دادند و بنیانگذار نوعی نگرش جدید در فیلمفارسی شدند که خود سرفصل جدیدی در سینما بود که بحث درباره آن، در حد و صلاحیت من نیست چون خود من هم در همین سال فیلم بسیار ضعیفی همچون «گربه کور» (۱۳۴۸) کار سردار ساگر و در سال ۱۳۴۹ فیلم مزخرف دیگری همچون «فریاد انسانها» به کارگردانی نادر قانع را کار کرده بودم.

وثوقی پس از اشتهاresh به خاطر بازی در فیلم قیصر و متعاقب آن فیلمهایی همچون رضا موتوری، طوقی، فرار از تله، پنجره، ملکوت، سوتهدلان، گوزنها و ... دچار کبر و غرور بسیاری شد. همین کبر بیجا سبب شد که او زحمات اساتیدش را به هیچ انگاشته و در همان ایام در آثار مبتذلی همچون ممل آمریکایی، همسفو و ماه عسل نیز ظاهر گردد.

در بر شمردن عوامل موفقیت و معروفیت بهروز، یک عامل بسیار عمدۀ را نباید فراموش کرد و آن هم تأثیر مادی و معنوی یکی از دوستان من، پوری بنایی بود. پوری بنایی پس از آشنایی با بهروز تمام هستی خود را در اختیار او گذاشت و در یافتن نقش‌های اولیه و توصیه به کارگردانها پوری زحمت بسیاری کشید. تا آنجا که من اطلاع داشتم پوری حتی برای

ساختن فیلم قیصر نیز مقادیری کمک مالی به عوامل فیلم کرده بود که پس از موقیت فیلم، آقای وثوقی سهم پوری از سود فیلم را هم بالا کشید و او را تنها گذاشت. این زخم بر قلب پوری ماند و زخم دوم را به روز زمانی به پوری وارد آورد که روابطی آنچنانی را با «گوگوش» برقرار کرد، چرا که پوری و گوگوش دوستان بسیار نزدیکی بودند و در ایام این دوستی به روز و گوگوش هر دو با خیانت به پوری او را ترک کرده و تنها گذاشتند. وثوقی با رندی مخصوص خودش در سالهای قبل از انقلاب، سعی داشت با تکیه بر فیلمهایی متفاوت، کارگر دانان جوانان همچون حاتمی، تقواچی، کیمیایی و ... خود را روشنفکر و معارض با حکومت شاهنشاهی جلوه دهد. اما در پشت پرده با دربار روابطی به هم زده و در محافل شبانه آنان شرکت می‌کرد. داستان روابط آنچنانی او و اشرف خواهر شاه آنقدر معروف است که نیازی به توضیح بیشتر از جانب من نیست. ماجراهی مستن و درگیری و کتک زدن خبرنگار روزنامه اطلاعات، مرتضی خاکی، در همان سالها آنقدر سرو صدا کرد که وثوقی حبیثیت هنری خود را در مخاطره دید و درنهایت این ماجرا که منجر به نوشتن مطالبی در نشریات بر علیه وی شده و حتی پس از شکایت «خاکی» منجر به بازداشت او شده بود با دخالت اشرف و تماس تلفنی او با وزیر اطلاعات و جهانگردی اعمال نفوذ در دادسرای تهران مقامات ژاندارمری و مجبور کردن خاکی به شرکت در یک جلسه تحمیلی آشتبانی کنان پایان یافت.

همین روابط و سوء شهرت وثوقی در ماجراهایش با اشرف سبب شد که با مشاهده علائم پیروزی انقلاب، او امنیت خود را در خطر دیده و فرار را برقرار ترجیح دهد. جالب این است که از چند ماه اخیر او در دو مصاحبه با رادیو بی‌بی‌سی و رادیو آمریکا شرکت کرده و در این

برنامه‌های گونه‌ای با مخاطبینش صحبت می‌کند که گویا هیچ اتفاقی نیفتاده و هنوز در همان سالهای طلایی و در کشور به سر می‌برد، یا در ایران برای او فرش پهن کرده‌اند و همه منتظراند او برای بازی در فیلم به ایران بازگردد. صفت ناسپاسی و خودستایی او به حدی بارز بود که در هر دوی این گفتگوها یک بار هم از هیچ کارگردانی، منجمله از «مسعود کیمیایی»، کارگردانی که تمام شهرت خود را مدیون او بود، یادی نکرد. شاید این سکوت او به دلیل مسایلی خصوصی و خانوادگی بین او و کیمیایی و گوگوش بود...

خلاصه کلام اینکه وثوقی، هنرپیشه‌ای بود که با سماجت و پشتکار به یکی از چهره‌های معروف سینمای فارسی مبدل شد و استعداد خود را با بازی در گوزنها و صحبت کردن در این فیلم بعجای خودش ثابت کرد. اما درینگاه نحوست خاندان پلید پهلوی، همانگونه که هستی مرا به باد داد، با دست اشرف او را هم به نقطه‌ای رساند که سرانجام سر از غربت درآورد.

### مهوش

مهوش را از زمانی که در یک کافه به نام «قصر شیرین» واقع در جاده قلعه شمیران، روی روی لشگر زرهی کار می‌کرد می‌شناختم. مهوش در این محل برنامه اجرا می‌کرد و به خاطر حضور مهوش کسب و کار صاحب آن سکه بود. اما پس از مرگ مهوش این رستوران نتوانست به فعالیت خود ادامه دهد و بسته شد. با اینکه هنر مهوش و قمر هیچگاه با هم قابل مقایسه نیستند اما یک وجه مشترک بین این دو وجود داشت و آن هم دست و دلبازی و گرفتن دست محرومان و کمک به فقرا بود. مهوش نیز بخشی از درآمد خود را صرف بینوایان می‌کرد و به همین دلیل

به هنگام مرگش تشییع جنازه باشکوهی را شاهد بودم.

مهوش یک بار در استودیو میثاقیه مرا دید. چند دقیقه‌ای با هم صحبت کردیم یک ساعت پس از رفتن او سبد بزرگ گلی به اتاقم آوردند، وقتی که نام فرستنده را پرسیدم معلوم شد که مهوش آن را فرستاده است.

### حمیرا

یکی از دوستان خواننده‌ام که هنوز هم دوستش دارم «حمیرا» است. حمیرا دختر امیر افشار زنجانی، زنی فروتن و متواضع، با احساس و اصیل است. و خانم همامیر افشار. شاعره و ترانه سراخاله اوست. دوستی من و حمیرا بسیار عمیق بود و او به محض خلاصی از اجرای برنامه اش در نوشهر به منزل من می‌آمد. حمیرا قبل از اشتهر کامل در خوانندگی همسر شخصی به نام «دستمالچی» بود اما پس از جدایی از او با پرویز یاحقی ازدواج کرد. اعتیاد مفرط یاحقی، حمیرا را هم نابود می‌کرد. پس از ازدواج با یاحقی حمیرا هرگز روز خوش ندید چرا که پرویز بسیار او را آزار می‌داد. من در اکثر شبهایی که حمیرا در شکوفه نو برنامه اجرا می‌کرد حاضر می‌شدم و هر شب برایش گل می‌فرستادم و او نیز پس از پایان برنامه اش به سر میز من می‌آمد. پس از طلاق از یاحقی با یوسف مسعودنیا که تولیدی کراوات مسعودنیا را داشت ازدواج کرد.

پس از پیروزی انقلاب، حمیرا به امریکا رفت و از مسعودنیا جدا شد و با یک کاباره‌دار ازدواج کرد. او هم اکنون ساکن لس آنجلس است ...

### کورس بابائی

نویسنده جوانی بود که در روزنامه کیهان مطلب می‌نوشت و در سال ۱۳۴۱ با انتشار کتاب «امشب اشکی می‌ریزد» معروف شد. مطالبی که تحت عنوان «برویم پیش قاضی» در صفحه خانواده کیهان می‌نوشت

خوانندگان بسیاری داشت و بعضی داستانها یش را نیز با نام مستعار «بایا» امضا می‌کرد. پس از انقلاب اسلامی، کورس بابایی به جنون و فراموشی دچار شد. چند سال قبل برای آخرین بار او را در منزل یکی از دوستانم به نام «وثوق» در محمودآباد دیدم که اصلاً حال خوشی نداشت و در حال حاضر نیز از وضع او مطلع نیستم.

### انجوى شيرازى

مرحوم انجوى شيرازى از دوستان نزديك صادق هدایت بود. او عمرش را در راه گرداوري فولكلور و فرهنگ عامه ايران صرف کرد و در اين کار از دوستش صادق هدایت الهام می‌گرفت. انجوى شيرازى فردی فاضل و مطلع بود و از حافظهٔ خوبی هم برخوردار بود. در اکثر میهمانی‌هایی که اهل ادب و شعر جمع بودند او حاضر بود. چندین بار به همراه رهی معیری و ابوالحسن ورزی به خانه من آمد و بود. حدود سالهای ۱۳۴۵-۱۳۴۴ که قصد مسافرت به پاریس را داشتم، انجوى یک شب به خانه من آمد و هنگام خداحافظی از من خواهش کرد که اگر به پاریس رفتم حتماً به گورستان «پرلاشز» رفته و دسته گلی از جانب او بر روی آرامگاه صادق هدایت بگذارم. من به این سفارش او عمل کردم. در سال‌های پس از انقلاب او را دیگر ندیدم تا اینکه در سال ۱۳۷۰ وقتی زنگ خانه دوستی را در قیطریه می‌زدم دری دیگر باز شد و پیر مردی از آن بیرون آمد که من او را نشناختم. اما آن پیر مرا خانم غفاری خطاب کرد و سلام گفت: وقتی که دقت کردم انجوى شيرازى را شناختم ...

### خسرو گلسرخى

یکی از عجیب‌ترین و قایع عمرم دیدار با خسرو گلسرخى است. خسرو دوستی به نام همایون رفیعی داشت که پسرعموی محمدرضا

رفیعی، هنرپیشه فیلم‌های فارسی بود و همایون رفیعی گاهی برای دیدن عمومیش شکرالله رفیعی به استودیوی فیلمبرداری می‌آمد. در یکی از این آمدنها خسرو گلسرخی نیز همراه همایون بود و از سوی همایون به من معرفی شد. من هم با توجه با اینکه از کودکی در نزد مرحوم محمد حجازی با شعر و ادبیات انس و الفتی داشتم برای شعرا و نویسنده‌گان احترام فراوانی قایل بودم و چون دانستم خسرو شاعر و نویسنده است با او گرم گرفتم اما او هیچگاه از من خوشش نمی‌آمد و از دیدار با من اجتناب می‌کرد. در ملاقات‌های ما او هرگز حرف نمی‌زد بلکه فقط گوش می‌کرد. خسرو در میان نزدیکانش از دو تن بسیار تعریف می‌کرد؛ یکی دانی اش که فامیلیش «وحید» بود و دیگری شوهر خاله اش که «محمدعلی افراشته» نام داشت و شاعری توده‌ای بود که با روزنامه اش به نام «چلنگر» در دوران نهضت ملی ستونهای دربار را می‌لرزاند و پس از ۲۸ مرداد به بلغارستان گریخت و در همانجا فوت کرد.

در طول سالهای ۱۳۴۸ تا ۱۳۵۲ از گلسرخی هیچ خبری نداشتم تا اینکه ماجرای دستگیری و اعدام او را به همراه دوست دیگرش، کرامت دانشیان که گویا این کرامت هم برادرزاده همان غلام یحیی دانشیان، رفیق پیشه‌وری بود شنیدم. ماجرای دادگاه و دفاعیات خسرو نیز کاخ سیاه شاه را لرزاند.

همایون رفیعی دوست خسرو نیز عاقبت خوشی نداشت. جنازه او را هم یک روز در خیابان سپهسالار یافتند که خفه شده بود. هویت قاتل و یا قاتلین هم شناخته نشد.



## ۱۳

### پایان سخن

اکنون که این سطور را می نویسم برف پیری بر سرم نشسته است ا  
آفتاب عمر به گاه غروب در رسیده است .  
دخترک موطلایی و محبوب دیروز ، اینک زنی پیر و مریض و  
مچاله شده است و به جز مرگ و بسته شدن دفتر این سرنوشت شوم  
آرزویی دیگر در سر ندارد .  
وقتی که ماجراهای عمر خود را مرور می کنم ، بیش از هر کس دیگر ،  
خود در شگفت می شوم که به راستی چگونه این همه تاب آورده ام ...  
همین دیروز شنیدم که شمس پهلوی نیز مرد . اشرف نیز خواهد مرد و  
من نیز . پس مرگ هست و یقین است و از آن گریزی نیست .  
به راستی در این انتهای عمر ، من چه اندوخته ای برای روز رستاخیز  
دارم . چه کرده ام با خود و خانواده ام ؟  
پدرم با آن همه مهربانی و صفا در حالی که تنفر از من در وجودش موج

می‌زد از دنیا رفت. مادرم که همواره در کنار من بود و در آرزوی ملکه شدن، مرا به شاه فروخت از زندگی طرفی نبست. او تا آخر عمر به جز پول و ثروت به هیچ چیز نیندیشید و بخت دخترش را زیر پاهایش له کرد.

برادرم به وضعی مشکوک مرد و یک خواهرم به همراه شوهرش مسعودی به امریکا گریخت و پسرهایم که هم اکنون در امریکا هستند، تنها دلخوشی من در این روزهای آخر عمر هستند. با اینکه هردو فرزندم را به یک اندازه دوست دارم اما برای اینکه در جایی ثبت شود می‌گوییم که این تنها صابر رهبر است که به یاد من بوده و با ارسال پول، هزینه زندگی و درمان مرا می‌پردازد. تنها خواسته او از من در تمام این سالها ارسال نسخه‌ای ویدیویی از فیلم «پدر که ناخلف افتاد» است که او در دوران کودکی اش در آن بازی کرده است و من هنوز نتوانسته ام به این خواسته او عمل کنم ...

زنی که محمدرضا شاه شیفته اش بود و شباهی تنها بی او را در فاصله فرار نوزیه از ایران تا ازدواج با ثریا پر می‌کرد، اکنون با دستان تهی در انتظار پیک مرگ است. گل به تاراج رفت و خار بماند. حسن و ملاحت و شب‌نشینی‌ها و بیداری‌ها به پایان رسید. دوران فعالیت در سینما هم به جز افزودن چند فیلم ضعیف به کارنامه فیلم‌فارسی اثری دیگر نداشت.

پس من از این عمر چه طرفی بسته ام؟ هیچ ...

روزگاری شاعر نمایی در وصف من سرود:

شبی خوش است و خوشم من ز آشنایی پروین  
رها مباد دل از رشته طلایی پروین  
شنیده ام که در این روزگار تیره‌تر از شب  
چه بزمها شده روشن ز روشنایی پروین

به حسن خلق و سلوکش ندیده چشم زمانه  
 نزاده مادرگیتی به باصفایی پروین  
 به هر کجا که گذارد قدم دروغ و ریانیست  
 به هیچ جانتوان یافت بی ریایی پروین  
 منی که از همه خوبان شهر کرده دلم قهر  
 به گفته دگران گشته ام هوایی پروین  
 شبی خوش است شب آشنایی و خوشم اما  
 چه بیم ها که به دل دارم از جدایی پروین  
 اکنون کجایند آن چاپلوسان و دروغ پردازان و مگسان دور شیرینی؟  
 خواننده بر من بیخشاید که در این خاطرات به جز وصف سیاهی و تباہی  
 چیزی نبود تاب او عرضه کنم. آخر من که تا اعماق سیاهی رفته ام چگونه  
 می توانم از پاکی و سپیدی سخن ساز کنم ...؟



شناختنیم فیلم های

پروین غفاری



فرباد نیمه شب<sup>۱</sup> «۱۳۳۹»

محصول: استودیو میثاقیه

کارگردان: ساموئل خاچیکیان

تهیه کننده: مهدی میثاقیه

فیلمنامه: ساموئل خاچیکیان

فیلمبردار: عنایت الله فمین

بازیگران: آرمان، پروین غفاری، فردین، ویدا قهرمانی، تورس، اکبر خواجه‌ی، ناصر کوره‌چیان، با شرکت افتخاری اصغر تفکری، بیک‌ایمانوردی، سپهر نیا، گرشا، متولسانی، ۳۵ میلیمتری، سیاه و سفید

آواز: پروین غفاری

\*\*\*

---

۱. شناختنامه فیلمها با استفاده از کتاب فرهنگ فیلمهای سینمای ایران (دو جلد) - جمال امید، ۱۳۷۲ - انتشارات نگاه، تنظیم شده است.

بن بست (۱۳۴۳)

محصول: سازمان سینمایی پانوراما

کارگردان: مهندس میر صمدزاده

تهیه کننده: ایرج قادری

فیلمنامه: احمد شاملو

فیلمبرداران: فریدون میر خراھی، کلرون و پی یر

هنرپیشگان: پروین غفاری، ایرج قادری، آذر حکمت شعار، محسن  
مهدوی، تهمینه، اکبر هاشمی، نیکو صفایی، سیروس شاندزمنی،  
نصرت الله محتشم، همایون، سارانگ، نیکتاج صبری، منصور سپهرنیا،

علی آزاد

۳۵ میلیمتری، سیاه و سفید

\*\*\*

زن و عروسک هایش (۱۳۴۴)

محصول: فیلمکو فیلمز

کارگردان: اسماعیل ریاحی

تهیه کننده: ناراننداس هندوجا

فیلمنامه: اسماعیل ریاحی

فیلمبردار: احمد شیرازی

هنرپیشگان: پروین غفاری، بوتیمار، یک ایمان وردی، سپهرنیا،

مژگان و ارحام صدر

۳۵ میلیمتری، سیاه و سفید

\*\*\*

مو طلایی شهر ما (۱۳۴۴)

محصول: ایران فیلم

کارگردان: عباس شباویز

تهیه کننده: عباس شباویز

فیلمنامه: عباس شباویز

فیلمبردار: احمد شیرازی

بازیگران: پروین غفاری، فردین، پوری بنایی، پیشواییان،  
کهنمی، ظهوری، مجید رفیعی، جهانگیر غفاری  
۳۵ میلیمتری، سیاه و سفید

\*\*\*

فردای باشکوه (۱۳۴۷)

محصول: آذر فیلم

کارگردان: صمد صباحی

تهیه کننده: صمد صباحی و ناصر رفعت

فیلمنامه: اصغر رهبر نوحی

فیلمبردار: ناصر رفعت

بازیگران: پروین غفاری، بوتیمار، آذر حکمت شعار، عباس  
مهردادیان، علی تابش، احمد قدکچیان، ولیزاده، عدیله، اشراف،  
عباس مصدق

۳۵ میلیمتری، سیاه و سفید

\*\*\*

سکه دوره ۱۳۴۷

محصول: گروه سینماهای متحده تهران

کارگردان: خسرو پرویزی

تهیه کننده: ناصر مجیدی‌گدلی و خسرو پرویزی

فیلمنامه: خسرو پرویزی

فیلمبردار: کمال مطیعی

بازیگران: پروین غفاری، مجید محسنی، ماری الوندی، محسن آراسته، علی آزاد، غلامرضا سرکوب، سیروس شاندرمنی، اکبر جنتی شیرازی.

۳۵ میلیمتری (اسکوپ) سیاه و سفید

\*\*\*

تونل (۱۳۴۷)

محصول: فردوسی فیلم

کارگردان: نادر قانع

تهیه کننده: محمد کریم ارباب، مصطفی تاجیک و حسین عدالت

فیلمنامه: نادر قانع

فیلمبردار: رضا مجاوری

بازیگران: پروین غفاری، مصطفی تاجیک، داریوش اسدزاده،  
سیمین غفاری، گرجی، مجلل و عزیز اصلی  
۲۵ میلیمتری، سیاه و سفید

\*\*\*

رابطه ۱۳۴۸۰

محصول: آریانا فیلم  
 کارگردان: ایرج قادری  
 تهیه کننده: عباس شباویز  
 فیلمنامه: سعید مطلبی  
 فیلمبردار: سعید نیوندی  
 بازیگران: ایرج قادری، آرمان، شهلا، نیلوفر، پروین غفاری،  
 محسن مهدوی، لیلا فروهر، کهنمودی، اکبر هاشمی، مینا  
 ۳۵ میلیمتری، سیاه و سفید

\*\*\*

گناه مادر (۱۳۴۸)

محصول: سازمان سینمایی فونیک

کارگردان: قدرت الله بزرگی

تهیه کننده: ناصر رفعت و خسرو شایگان

فیلمنامه: قدرت الله بزرگی

فیلمبردار: ناصر رفعت

بازیگران: پروین غفاری، سپهرنیا، سارا، هوشنگ بهشتی، شیده،

ایران قادری و آراسته

۳۵ میلیمتری، سیاه و سفید

\*\*\*

**گربه کور «۱۳۴۸»**

محصول: کوه نور فیلم، شرکت آزاد

کارگردان: سردار ساگر

تهیه کننده: سردار ساگر

فیلمنامه: سردار ساگر

فیلمبردار: کمال مطیعی

بازیگران: پروین غفاری، منوچهر طایفه، داریوش طلایی، لی لی،  
حسین اشراق، فرنگیس فروهر، اسدالله یکتا و لیلا فروهر  
۳۵ میلیمتری، سیاه و سفید



از بهشت تا جهنم<sup>۱</sup> (۱۳۴۸)

محصول: استودیو کارون فیلم

کارگردان: سالار عشقی

تهیه‌کننده: سالار عشقی

فیلمنامه: سالار عشقی

فیلمبردار: سالار عشقی

بازیگران: پروین غفاری، داریوش طلایی، حسین اشرف، مژگان،  
ملکه رنجبر - اکبر هاشمی  
۳۵ میلیمتری، سیاه و سفید

\*\*\*

۱. این فیلم هرگز اکران نشد

فریاد انسان‌ها (۱۳۴۹)

محصول: فردوسی فیلم

کارگردان: نادر قانع

تهیه کننده: مظفر هاتفی، محمد کریم ارباب

فیلم‌نامه: نادر قانع

فیلمبردار: کمال مطیعی

بازیگران: سهیلا، پروین غفاری، مصطفی تاجیک، اسدالله یکتا،

عباس مهردادیان، بابک، عزت الله وثوق، علی آزاد

۳۵ میلیمتری، سیاه و سفید

\*\*\*

## آخرین نبرد (۱۳۵۱)

محصول: شرکت سینمایی چهارنام

کارگردان: صمد صباحی

تهیه کننده: صمد صباحی و حیدر کاظمی

فیلم‌نامه: صمد صباحی

فیلمبردار: کمال مطیعی و رضا انجم روز

بازیگران: پروین غفاری، ایلوش، اکبر هاشمی، عباس مهردادیان،  
اسداله یکتا، مریم الوندی، مليحه نصیری، حیدر کاظمی، ماشین چیان،

خوبیخت

۳۵ میلیمتری، سیاه و سفید

\*\*\*



نمايه



۵۳، ۴۷، ۲۵

آصف‌السلطنه - محمدولی خان

۱۱۵

آقامالیان - آرامائیس ۱۰۱، ۱۳۱

۱۳۱ آقانیکیان

۱۱۵ آقایان - فلیکس

۹۹ آلا (دکتر)

۱۱۹ آیدا

الف

۲۰ اتحادیه - جعفر

اتی — صاحب دیوانی، احترام

احسانی - قدرت‌الله ۱۱۱

اخوان - پروانه ۸۱

ارباب - محمدکریم ۱۲۱، ۱۵۱

۱۵۶

اسدزاده - داریوش ۱۵۱

اسعدی نظام (سرتب) ۱۶، ۱۷

، ۲۳

گسان

۸۶ اسفندیاری

۶۲ اسلامی - مهین

۱۵۴، ۱۵۵ اشراق - حسین

۱۵۱ اصلی - عزیز

۱۳۷ افراسته - محمدعلی

۱۲۳ افشار

۹۲ اکبر

۹۴ القانیان - حبیب

ی

۱۲۰ آتشین - صابر

آتشین - فائقه ← گوگوش

۱۵۰، ۱۵۳ آراسته - محسن

۱۰۸، ۱۰۹، ۱۲۲ آرمان

۱۲۴، ۱۳۱، ۱۴۵، ۱۵۲

۱۴۶، ۱۵۰، ۱۵۶ آزاد - علی

۱۶، ۱۷، ۱۸، ۲۰ آشوری - علی

الگا	١٢٠	
المیرا	١٢١	
الوندی - مریم (ماری) ١٥٧	١٥٠	
اما می	٥٨	
اما می - حسن	٣٣، ٧٢	
اما می - علی	١١٥	
اما می کردوانی - امین ١٢٦ - ١٢٣		
بو تیمار	١٣١	
اما می کردوانی - عزیزالله	١٢٣	
بهادر - اسد		
بهشتی (دکتر)	١٣١	
انجم روز - رضا	١٥٧	
انجوی شیرازی - ابوالقاسم	١٣٦	
اهری (دکتر)	١٠٠	
ایادی (دکتر)	٥٠، ٦٥، ٧٥ - ٧٧	
پرون - ارنست	٨٢، ٨٥، ٨٦ - ٨٨، ٩١، ٩٣	
پرویزی - خسرو	١٠٥ - ١٠٧، ١٠٩، ١١٣	
پزشکیان (دکتر)	١٢٢	
ایوج (خواننده)	١٢٧	
ایلوش	١٥٧	
بابایی - کورس	١٣٥، ١٣٦	
بابک	١٥٦	
باستانی - پاریزی	٩٣، ٩٥	
بایا	بایا، کورش ←	
بختیاری - فریا	٦، ٦٠، ٨٥، ٨٦	
پهلوی - حمیدرضا	٣٣، ٧٥	
پهلوی - شمس	١٧، ٤٣، ٥٦، ٧٤	
		ب
پهلوی - اشرف	٤٣ - ٤٦، ٥٥	
پهلوی - احمد رضا	٤٣، ٤٥	
پوران	١١١، ١١٢	
پزشکیان (دکتر)	٣٩	
پرویزی - خسرو	١٥٠	
پرون - ارنست	٥٨، ٦٦	

۱۲۱	جنتی عطایی - ایرج	۷۵، ۸۶، ۱۳۹	
	ح		
۱۳۰، ۱۳۳	حاتمی - علی	۴۴، ۴۵	پهلوی - علی رضا
۱۲۲	حاجی یکاوف - عزیز	۶۱، ۸۲-۸۷	پهلوی - غلام رضا
۶	حافظ	۹۱، ۹۲، ۱۰۵، ۱۲۲	
۱۴، ۱۱۸، ۱۳۷	حجازی - محمد	۱۰۵	پهلوی - فاطمه
۹۹، ۱۰۰	حساس - نورالهدی	شاه	پهلوی محمد رضا
۱۴۶، ۱۴۹	حکمت شمار - آذر	۴۳	پهلوی محمود رضا
۹۹، ۱۳۵	حمرا	۱۴۸	پیشوایان
۱۱۸، ۱۱۹	حنانه - مرتضی	۵۹، ۱۳۷	پیشه وری
۱۱۹	حنانه - مهین	۱۱۵، ۱۴۶	پی پر - مسیو
	ت		
۱۰۸، ۱۰۹	خاچیکیان - ساموئل	۱۲۳، ۱۴۹	تابش - علی
۱۱۱، ۱۲۲، ۱۲۴، ۱۳۰ - ۱۳۲، ۱۴۵		۱۱۵	تاج السلطنه
۱۳۳	خاکی - مرتضی	۱۵۱، ۱۵۶	تاجیک - مصطفی
۱۱۵	خطیر - گیتی	۱۲۶	تحتی - غلام رضا
۲۴، ۶۰	خلعت بری - ارسلان	۱۰۰، ۱۰۱	ترقی - بیژن
۱۴۵	خواجوی - اکبر	۱۰۰	تعاون - مهین
۱۵۷	خوشبخت	۱۲۳	تفکری - اصغر
۱۰۱	خیربخش - پروین	۱۴۵	تقوایی
	خیربخش - عبد العظیم	۱۴۶	تورس
			تهمنیه
	د		
۱۰۰	دارایی - همایون	۱۷، ۴۳	جم - فریدون
۱۳۷	دانشیان - غلام یحیی	۱۲۱	جمیله
		۱۵۰	جنتی شیرازی - اکبر

	ز	۱۳۷	دانشیان - کرامت
۱۲۱	زرین دست - محمد	۱۳۵	دستمالچی
۱۱۳	زمردی - ابوالفضل	۱۱۴، ۱۱۵	دولو - امیر هوشنگ
۱۲۵	زنجانی - امیر افشار	۱۱۴، ۱۱۵	دولو - مادام
	س	۴۳، ۵۸، ۶۶، ۷۲	دیوسالار
۱۰۱	ساجدی	۱۲۳	دیهیم - مهین
۱۵۳	ساجدی - پروین ← فروزان		ذ
۱۴۶	سارنگ	۱۰۲	ذوالفقاری - ناصر
۱۱۲، ۱۲۵، ۱۳۲	ساگر - سردار	۱۰۶	رایت - دنیس (سر)
۱۵۴	سالارپور - اکبر	۱۳۰، ۱۴۵	رموفی - گرشا
۱۲۰	سالارپور - رضا	۱۳۱	رئیس فیروز - مهدی
۱۲۰	سالارپور - مهستی	۱۵	رخشندہ
۱۲۰	سالارپور - هایده	۱۱۴	رعنا
۱۲۸	سالور - سبکتکین	۱۴۹، ۱۵۳	رفعت - ناصر
۱۴۵ - ۱۴۷	سپهرنیا - منصور	۱۳۷	رفیعی - شکرالله
۱۵۳		۱۴۸	رفیعی - مجید
۱۲۱	سرافراز - اردلان	۱۳۷	رفیعی - محمد رضا
۱۵۰	سرکوب - غلام رضا	۱۰۹	رفیعی - هوشنگ
۶	سلیمان	۱۵۵	رنجبر - ملکه
۱۵۶	سهیلا	۱۴۰	رهبر - صابر
	ش	۱۴۹	رهبر نوحی - اصغر
۱۱۹	شاپور - پرویز	۱۱۱، ۱۴۷	ریاحی - اسماعیل
۱۱۱، ۱۱۹، ۱۴۶	شاملو - احمد	۱۳	ریاضی

۱۵۷	صدرکاظمی	۱۴۶، ۱۵۰	شاندرمنی - سیروس
۱۵، ۱۶	صدیقه	۵-۷، ۱۰، ۱۱، ۲۰-۲۶	شاه
۱۴۶	صفایی - نیکو	۲۸-۳۸، ۴۰-۴۷، ۴۹-۵۱	
	ط	۵۳-۷۷، ۷۹-۸۲، ۸۴-۸۹	
۱۱۳، ۱۱۴	طالقانی	۹۱، ۹۳، ۹۴، ۱۰۲، ۱۰۵	
۱۵۴	طایفه - منوچهر	- ۱۰۷، ۱۱۳، ۱۱۵، ۱۳۳	
۱۵۴، ۱۵۵	طلایی - داریوش	۱۳۷ ۱۴۰	
	ط	۱۵۳	شاپیگان - خسرو
۱۲۳، ۱۴۸	ظهوری - تقی	۱۲۱، ۱۴۸، ۱۵۲	شاپویز - عباس
	ع	۱۳۱	شروان - امیر
۱۲۷	عارف	۱۰۰	شریف - فرهنگ
۱۲۰	عبده - علی	۱۰۷	شقاقی - ثریا
۱۵۱	عدالت - حسین	۱۲۱	شماعیزاده - حسن
۴۶-۵۱	عدل (پروفسور)	۱۲۳، ۱۵۲	شهلا
۱۴۹	عدیله	۱۵۲	شیده
۱۵۵	عشقی - سالار	۱۴۷، ۱۴۸	شیرازی - احمد
	غ	۱۱۰	شیوا - آذر
۱۴	غفاری - آذر میدخت		ص
۵، ۶، ۱۰، ۱۳	غفاری - پروین	۲۶، ۲۷، ۳۱-۳۳	صادقی - امیر
۱۵-۱۷، ۲۰-۲۴، ۲۷-۲۹		۳۶، ۳۷، ۳۹-۴۱، ۴۳، ۴۸	
۳۱، ۳۵-۳۸، ۴۱، ۴۵، ۵۱		۵۸، ۶۹، ۷۳، ۷۵	
۵۲، ۵۷، ۶۷، ۶۹، ۷۳، ۷۵		۱۱۲، ۱۲۱، ۱۲۳	صبحی - محمد
۷۶، ۸۰، ۸۱، ۸۴، ۸۶-۸۸		۱۴۹ ۱۵۷	
۹۵، ۹۷، ۱۰۲، ۱۱۱، ۱۳۶			صبری - نیکو
۱۴۰، ۱۴۵-۱۵۷			صدر - ارحام

۱۵۳	قادری - ایران	۱۴۸	غفاری - جهانگیر
۱۱۰ - ۱۱۲، ۱۴۶	قادری - ایرج	۱۵۱	غفاری - سیمین
، ۱۵۲		۳۲	غفاری - علی
۱۱۲، ۱۳۲، ۱۵۱	قانع - نادر	۱۴	غفاری - مهین دخت
، ۱۵۶		۱۰	غفاری همدانی - میرزا حسن
۱۴۹	قدکچیان - احمد	۲۶	
۱۲۱	قربانی - کامیز		ف
۱۲۱، ۱۲۲	قربانی - محمود	۱۱۸	فاضل - جواد
۱۱۴	قزوینی - محترم	۱۰، ۶۳، ۷۲	فرانچسکا
۱۴۵	قهرمانی - ویدا	۱۱۹، ۱۲۰	فرخزاد - فروغ
		۲۰ - ۲۴، ۳۱	فردوست - حسین
۱۵۷	کاظمی - حیدر	، ۴۲ - ۴۴، ۴۷ - ۵۱، ۵۴، ۵۶	
۱۳۱	کایون	۵۸، ۶۰، ۶۵، ۸۶ - ۸۸	
۱۴۶	کلرون	۱۰۹، ۱۲۴	فردین - محمد علی
۱۴۵	کوره چیان - ناصر	، ۱۲۶ - ۱۳۰، ۱۴۵، ۱۴۸	
۱۳۱	کوشان - اسماعیل	۱۰۱، ۱۳۰، ۱۳۱	فروزان
۱۴۸، ۱۵۲	کهن‌مویی	۱۵۴	فروهر - فرنگیس
۱۲۹، ۱۳۰	کیمیایی - مسعود	۱۵۲، ۱۵۴	فروهر - لیلا
، ۱۳۲ - ۱۳۴		۱۲۳	فکری - معزالدیوان
		۱۴۵	فمین - عنایت الله
۱۵۱	گرجی - نعمت الله	۶، ۱۰، ۲۳، ۳۷، ۳۸	فوزیه
۱۱۹	گلستان - ابراهیم	، ۴۴ - ۴۶، ۵۲، ۵۶ - ۵۸، ۶۰	
۱۳۶، ۱۳۷	گلسرخی - خسرو	، ۶۲، ۶۳، ۶۵ - ۶۷، ۷۲، ۱۴۰	
۱۲۰ - ۱۲۲، ۱۳۳	گوگوش	۴۳، ۵۸، ۷۲	فیروزه
، ۱۳۴			
			ق

۲۶	ملک فاروق		J
۱۱۱، ۱۲۶	ملک مطیعی - ناصر	۹	لیاخوف
۱۳۱		۱۵۴	لی لی
۱۴	ممتاز		M
۱۰۱	منصورة	۱۵۷	ماشین چیان
۱۴۶، ۱۵۲	مهدوی - محسن	۱۴۵	متولسانی
۱۰۰	مهرتاش	۱۵۱	مجاوری - رضا
۱۳۰	مهرجویی - داریوش	۱۵۰	مجدیگدلی - ناصر
۱۴۹، ۱۵۶	مهردادیان - عباس	۱۵۱	مجلل
۱۵۷		۱۴۶	محتشم - نصرالله
۱۳۴، ۱۳۵	مهوش	۱۲۳، ۱۵۰	محسنی - مجید
۱۰۱، ۱۰۶ - ۱۰۸	میثاقیه - مهدی	۱۰	مدرس
۱۲۶، ۱۴۵		۱۰۰	مرضیه
۱۳۵	میرافشار - هما	۱۴۷، ۱۵۵	مزگان
۱۱۰، ۱۴۶	میرصلدزاده - مهدی	۱۱۸	سعود - محمد
۱۴۶	میرفخرایی - فریدون	۱۳۵	سعودنیا - یوسف
۹۸	میزبان - جلال	۱۰۶، ۱۴۰	سعودی - کاظم
۱۵۲	مینا	۱۳۹	صلدق - عباس
		۱۱۴	صلح
۱۱۵	ناصرالدین شاه قاجار	۱۲۵، ۱۵۲	مطلوبی - سعید
۱۲۳، ۱۲۴	ناظریان - شاه الله	۱۵۰، ۱۵۳، ۱۵۶	مطیعی - کمال
۱۵۷	نصیری - مليحه	۱۵۷	
۱۲۶	نوری	۱۴، ۱۶	معروفی - جواد
۱۲۰	نوری ← نورالهدی حساس	۱۰۱، ۱۰۲	معین (دکترا)
	نیره	۹۸	ملک - حسین

۱۰۵	هیلر - وینست	۱۵۲	نیلوفر
	□	۱۱۵	نینو
۹۹، ۱۰۰، ۱۳۵	یاحقی - پرویز	۱۵۲	نیوندی - سعید
۱۰۱، ۱۱۱	یاسمی - سیامک		□
۱۲۵-۱۲۷، ۱۳۱		۱۲۱	واروزان
۱۱۲	یغمایی - ساغر	۱۰۷	والا - عبدالله
۱۵۴، ۱۵۶، ۱۵۷	یکنا - اسدالله	۱۰۷	والا - لعبت
۱۱۱	یوشیج - نیما	۱۳۶	وثوق
		۱۵۶	وثوق - عزت الله
		۱۲۲، ۱۲۹ - ۱۳۴	وثوقی - بهروز
		۱۳۷	وحید
		۱۰۰	وفادر - حمید
		۱۰۰	وفادر - مجید
		۱۳۹	ولیزاده
	□		
۱۵۶	هاتفی - مظفر		
۱۱۱	هادلی چیز - جیمز		
۱۴۶، ۱۵۲، ۱۵۵	هاشمی - اکبر		
۱۵۷			
۱۳۶	هدایت - صادق		
۱۳۶	همایون		
۱۱۵	همایون فر		
۱۳۷	هندوجا - ناراننداس		
	هوسپیان آرمائیس ← آرمان		
۱۰۶	هویدا - امیر عباس		

۱۱۵، ۱۱۹	اروپا
۹۳	اصفهان
۵۶، ۵۹، ۶۲، ۷۴، ۸۴	انگلیس
۱۰۶	
۱۱۸، ۱۱۹	ایتالیا
۱۰، ۲۳، ۲۴، ۳۵، ۶۲	ایران
۶۳، ۹۲، ۱۱۵، ۱۱۸، ۱۱۹	
۱۲۵، ۱۳۴، ۱۴۰	
۱۰۸	ایرج (کوچه)

ب

۴۵ - ۴۷	بابلسر
۱۱۸	برلین
۱۳۷	بلغارستان
۱۰۱	بندر پهلوی (اتزلی)
۱۳	بهارستان (میدان)

پ

۱۱۸	پاچنار
۸۶، ۱۳۶	پاریس
۱۳۶	پرلاشز (گورستان)
۹۸	پل رومی

اماكن

ت

۱۰۰، ۱۱۴	تجربیش	۱۱۸	آذربایجان شوروی
۱۰	تفرش	۵۶، ۵۹، ۶۶، ۷۴، ۸۴	آلمان
۱۰، ۱۷، ۲۳، ۳۵، ۴۴	تهران	۱۳۳، ۱۳۵، ۱۳۹	آمریکا
۵۳، ۵۴، ۸۲، ۸۶ - ۸۸، ۹۳			

الف

		ف		
۸۱	قبرس		۱۰۲، ۱۰۳، ۱۰۷، ۱۱۸، ۱۲۶	ج
۱۳۴	قصر شیرین (کافه)	۹۱، ۱۱۹	چاله هرز (خیابان)	
۱۰۸	قله ک			ح
۹۸	قیطریه	۱۰۸	حافظ (خیابان)	
		ك		ر
۳۵، ۴۰، ۴۱، ۴۷	کاخ (خیابان)	۸۶		رم
۵۳، ۵۷، ۸۰، ۸۲، ۸۷				ز
۸۹	کاخ گلستان	۱۰۲	زنجان	
۱۱۴	کرج			ز
۱۰۶	کرج (سد)	۱۸، ۵۱	زاله (خیابان)	
		ل		س
۴۳	لاله زار (خیابان)	۱۳۷	سپهسالار (خیابان)	
۱۳۵	لس آنجلس	۱۸	سپهسالار (مسجد)	
		م		س
۱۳۶	محمود آباد		سیروس (خیابان)	
۱۲۳	مشهد	۱۳، ۱۴	شاه آباد (خیابان)	
۶، ۵۸، ۶۰، ۶۳	مصر	۱۱۵	شاهرضا	
		ذ		ش
۱۳	نمایمیه (کوچه)	۱۳۵	شکوفنو (کافه)	
۱۳۵	نوشهر	۹۲	شمیران	
		ه		ط
۱۱۹	هدایت (خیابان)	۹۸، ۱۰۲	ظهیر الدوله	
				ف
		۸۱	فخری لقاء الملک ( محله )	

۱۲۴، ۱۳۵، ۱۳۶

- ۱۰۲ انجمن اخوان صفا  
۱۱۸ او دئون (کمپانی صفحه پر کنی)  
۱۴۸ ایران فیلم

د

- ۶۱، ۱۱۰ دانشگاه تهران  
۱۳ دبستان دخترانه نوروز  
۱۴، ۱۶ دبیرستان شاهدخت

س

- ۱۴۶ سازمان سینمایی پانوراما  
۱۵۲ سازمان سینمایی فونیک

ش

- ۱۵۷ شرکت سینمایی چهارنام

ف

- ۱۵۱، ۱۵۶ فردوسی فیلم  
۱۰۶ فرقه بهائیت  
۱۴۷ فیلکو فیلم

ک

- ۱۵۴ کوهنور فیلم

گ

- ۱۵۰ گروه سینماهای متعدد تهران

م

- ۱۰، ۱۱۸ مجلس شورای ملی

ن

- ۶۳، ۱۳۷ نهضت ملی

احزاب، سازمانها، مؤسسات

و وزارت خانه‌ها

آ

- ۱۴۹ آذر فیلم  
۱۵۲ آریانا فیلم

الف

- ۱۲۳، ۱۲۵ استودیو عصر طلایی

۱۳۱

- ۱۵۵ استودیو کارون فیلم  
۱۱۹ استودیو گلستان

۱

۱۰۱ انسانها

۱۱۱، ۱۱۹ اول هیکل

**ب**

۱۲۲ بازگشت

۱۲۵ بت

۱۳۱ برآسمان نوشته

۱۳۵ برویم پیش قاضی (مقاله)

۱۱۰، ۱۱۱، ۱۴۶ بنبست

۱۲۵ بهرام شیردل

۱۳۱ بیست سال انتظار

۱۱۱ بی عشق هرگز

۱۳۲ بیگانه ییا

**پ**

۱۴۰ پدر که ناخلف افتاد

۱۳۲ پنجه

۱۲۳ پیک سینما (نشریه)

**ت**

۱۱۱ تار عنکبوت

۱۲۹، ۱۳۱ تنگه اژدها

۱۱۲، ۱۵۱ تونل

۱۰۷ تهران مصور (مجله)

**نوشته‌ها، نشریات و فیلمها**

**ا**

۱۱۲، ۱۵۷ آخرین نبرد

۱۲۴ آقای اسکناس

**ج**

۱۱۲، ۱۵۵ از بهشت تا جهنم

۱۳۳ اطلاعات (روزنامه)

**الف**

۱۳۵ امشب اشکی می‌ریزد (کتاب)

		س		
۱۰۱	ساحل انتظار	۱۲۵، ۱۲۶	چشمه آب حیات	ج
۱۲۴	سایه	۱۲۷	چلنگر (روزنامه)	
۱۲۳، ۱۲۴	ستاره (مجله)	۱۲۵	چهار درویش	
۱۵۰	سکه دوره			خ
۱۲۷، ۱۲۸	سلطان قلبها	۱۳۲	خداحافظ تهران	
۱۳۰، ۱۳۲	سوته دلان			د
		ص		
۱۳۱	صد کیلو داماد	۱۱۱	داش آکل	
		ض		
۱۲۲	ضریت	۱۳۰	DAG ننگ	
		ط		
۱۲۶	طلسم شکسته	۱۱۱	دالاهو	
۱۲۲، ۱۳۰	طوفان در شهر ما	۱۳۱	دایره مینا	
۱۳۰، ۱۳۲	طوقی	۱۰۸، ۱۲۲	دختر چوپان	
		ع		
۱۳۱	عروس دریا	۱۳۱	دختر کوهستان	
		غ		
۱۲۹، ۱۳۰	غزل	۱۳۱	دختر ولگرد	
		ف		ز
۱۳۲	فرار از تله	۱۳۲	دشت سرخ	
۱۱۱	فرار از حقیقت	۱۲۵	دزد بانک	
۱۲۵، ۱۲۶	فرد اروشن است		دزد سیاهپوش	
۱۱۲، ۱۴۹	فردای باشکوه	۱۱۱، ۱۴۷	راضا موتوری	
۱۲۳	فرزند گمراه	۱۳۱	ریکاردو	
۱۳۱	فرشته‌ای در خانه من		زن و عروسکهایش	ر

۱۲۳	میلیونر	۱۱۲، ۱۳۲، ۱۵۶	فریاد انسانها
	د	۱۰۸-۱۱۱، ۱۱۳	فریاد نیمه شب
۱۲۵	نقره‌داغ	۱۲۲، ۱۲۴، ۱۲۶، ۱۳۵	
۱۳۱	نوشته‌ای در خانه من		ق
۱۱۱	نهوک دختران	۱۳۲، ۱۳۳	تیصر
۱۳۱	وسوسة شیطان		ک
	د	۱۲۵	کوچه مردها
۱۳۱	هاشم‌خان	۱۳۵	کیهان (روزنامه)
۱۳۲	همسفر		گ
۱۱۱	همه سر حریف	۱۱۲، ۱۳۲، ۱۵۴	گریه کور
۱۳۱	هنگامه	۱۳۰، ۱۳۲، ۱۳۴	گوزنها
		۱۱۲، ۱۵۳	گناه مادر
		۱۲۷	گنج قارون
			ل
۱۳۱			لذت گناه
			م
۱۲۴			مادموازل
۱۳۲			ماه حسل
۱۱۱			مردها و جاده‌ها
۱۲۳			مشهدی عباد
۱۳۲			ملکوت
۱۳۲			محل آمریکایی
۱۳۱			من هم گریه کردم
۱۰۷، ۱۱۲			موطنلایی شهر ما
		۱۲۷، ۱۴۸	

آلبوم تصاویر





پروین در سه سالگی



شماره ۴؛ پروین غفاری



ایرج غفاری

(برادر پروین غفاری)



میرزا حسن خان غفاری

(کارمند مجلس شورای ملی سابق - رئیس بازرسی مجلس)



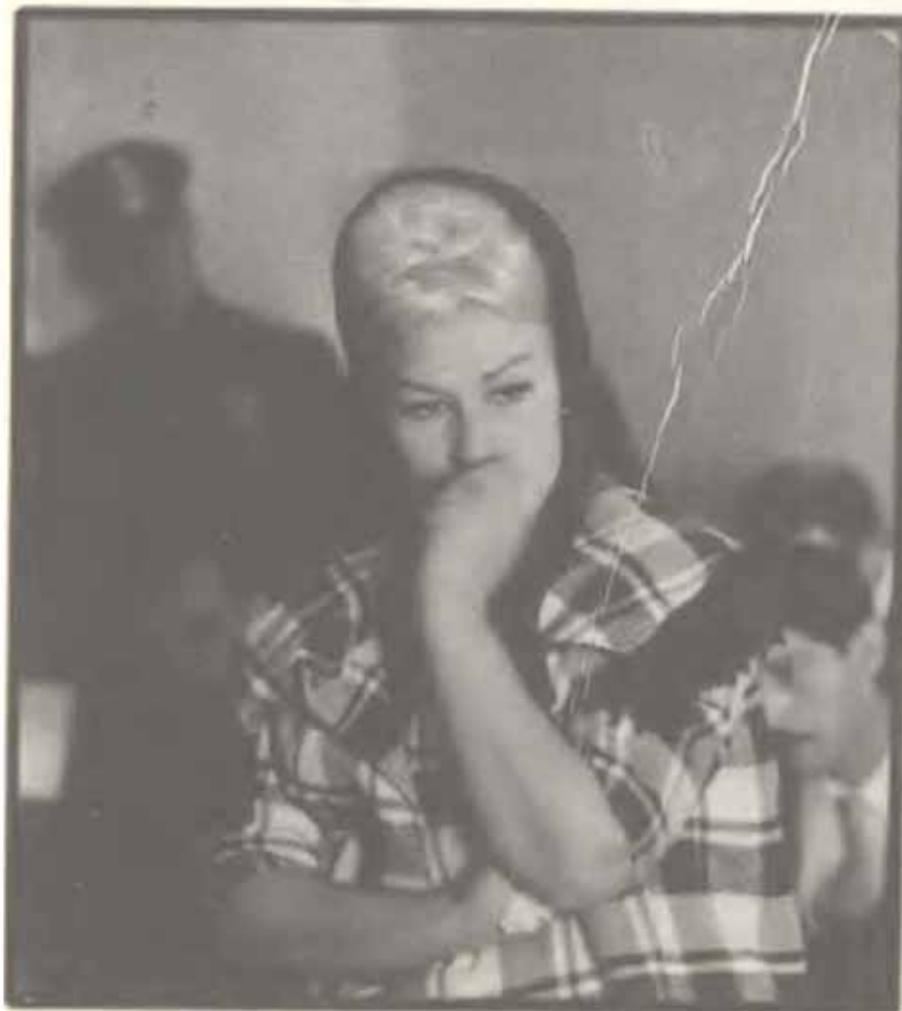
پروین در سن ۱۷ سالگی (کاخ شاه)



از راست: پروین غفاری - طفل خردسال رهبر  
عادل پروین غفاری - مادر بزرگ پروین غفاری

پروین در بستر بیماری





پروین غفاری  
در دادگاه  
مربوط به  
تصادف  
منجر به فوت  
سال ۱۳۴۰



از چپ: جوراب چی - مهین اسلامی - برادر مهین اسلامی - پروین غفاری

پروین غفاری - مصطفی تاجیک - ایلوش



محمد مسعودی و پروین غفاری



از راست: پروین غفاری - بیژن قرائی  
ابیر امامی (عکاس دربار) - عبدالله مشتعل  
(مدیر عکاسی بر)





از راست: برادر سپهبد حجت کاشانی -

محمد مسعودی - هروین غفاری -

ایران اقبال (خواهر متوجهر اقبال)

از راست: حبیب الله بدیعی - شهین -

ناشتاس - متوجهر همایون بور (خواننده) -

تیمسار شفاقی (عموی زن عبدالله والا)





شماره ۱ : رئیس کلوب اسکی (از دوستان نزدیک شاه)

شماره ۲ : پروین غفاری

شماره ۳ : مادر پروین غفاری

از راست: بروین غفاری  
بذری محیی (زن برادر محیی)



رشید یهیود اف  
و  
بروین غفاری





صفنه اي از فیلم فریاد نیمه شب

از راست: محمد علی مسعودی - محمود فرهاد معتمد

ماذر پروین غفاری - همسر محمود فرهاد





## پشت صحنه فیلم فردای باشکوه

تعدادی از بازیگران فیلم به همراه بازیگر زن فیلم بیکانه لرتا باند

ملوک ضرابی و پروین غفاری



قرم الملوك وزیری و پروین غفاری



مرکز  
ترجمه و نشر کتاب  
منتشر کرده است

فراز و فرود دودمان پهلوی

نوشته جهانگیر آموزگار  
ترجمه اردشیر لطفعلیان

(چاپ دوم)

**The Pahlavis  
Triumph and Tragedy**

مرکز ترجمه و نشر کتاب

M.T.N.K



Till Darkness

In King's Trap

PARVIN GHAFFARI

مرکز ترجمه و نشر کتاب

M.T.N.K

قیمت: ۵۲۰ تومان